

<p>بزار به باشد مگافاست        بیکفته چاره بود برود        چو بر کام دل کامکاری بود        پوشد اسپری را در نه بود        با موشن که بنیدی بیست        بیاید تخت کی بنشت        همه کار بردار و امن کنی        مراوراد دنیا یاری کنی        بهیو در تخت پرچاره        ز جرم فرخ زار خواهد شد        منم گفت فرزند شاهنشاهی        هر آنکس که جوید بل رستم        همه دوستان را می کنی        چو یکاه که بنشت تخت        یکی بر ستارش بر بنشت        بر ستار بنشیند و پا سینه        چو یک بنشت چندی بر آن        ای بست از کینه بر شاهنشاهی        ای بادشاهی بیایان بیاید        بخور هر چه داری هر چه داری        هر آنکه که روز توانی بنشیند        چو یک بنشت او شاه شدید که        که یاری تراوی مرادیم</p>	<p>چشم از زده داد او نین        با خوشترین نام شکی بود        چو بر از زدن بخاری بود        که از فزون سال و گردید        ز دانش روی بر سپردن        گرفت او همی اینها بنشیند        که زین پس بر خشت ایکنید        گفته که گفته بر داری کنی        پیغم شکست اندامه        بر آن تخت شایسته نشانی        نخواهد بجز این در جهان        زاده و بدو اندران گشتی        همانرا به جای نامی کنی        بنجاک اندامه بنشت او        بشاکاه روزی بر در بند        بنزد فرخ زار این ز دیده        که بنشیندش بنشد او که        چنان با کفش بنشیند        بر موی دامن او پدید        که در او بگریزاید        نماند هیچی یاد کرد پس        باه بخت روز روز زار        بختی سپرد بنشد بر مرم</p>	<p>همه داشت پوران جبار        چو شین این چرخ روان        اگر مرد کنی در مردی        ترا یاد کردار با دوس        پادشاهی از زرم دخت چهار ماه بود        بر تخت نشستن از زرم دخت        و دروش        کسی که ز پیمان من گذرد        شد از نیروان تخت بشاف        ما و شاهای قسری ز ادیکاه بود بر تخت        نشستن فرخ زار و کشته شدش بدست بنده        بدوش چون جان پاک کند        همه ز پیرستان من این        یکی بنده بودش چو سحر        سوی آن پرستار بنشیند        چو بنشیند این شاه حدیث        از او شاه برواشت بنشیند        چو بسیار گفتند خورشید        بهن بودش از روز از مرم        نکو نماند تخت ما ستان        شاهان تو بگریزاید        ما و شاهای قسری ز ادیکاه بود بر تخت        نشستن فرخ زار و کشته شدش بدست بنده        زاده بزرگی روز روز زار        مانده هیچی برکت برد</p>	<p>بخت از بنجاک با سپر        کوانا بر کار و مانا توان        نه ز تخت بود جاد و کنج        که باشد بر جات فریاد        چو در ویش ششی چه مرد        چو صد سال شاهی بود        که این ز چنگ این سنگی        یکی دختر بود از زرم نام        خستین چنین گفت کای کرد        بر آنکس که باشد مراد و نماند        بخاری شش را بر آرم بد        همه کار کردند چرخ زار        چو بر تخت نشست کرد این        بختی بر آنکس که جوید کند        کسی که بود از پنی به رنج        به خواند کس بر او ازین        به چشم بنام آن بدین        بیای ز من بگیران خود        به چشم مانده بر پای کرد        در باره        چو در بیعت زمان پس        این سخن ستار و کردند        بخور هر چه داری فروری        به تمنی به نماند چرخ        او گفت این سخن کوی مراد        مانده هیچی برکت برد</p>	<p>بید ناکمان کز پر کار او        چه از فزون بود زنده کانی        چه شصت چه سی و چه        که بر پایه تر زین تر شست        ز نایج بزرگی شد و شادام        جمانده و کار کرده و نماند        چنانم من اورا که پرو بود        ز دهقان تازی و وردگی        ز پرورده خویش پر کوی        به نیکی روان بر جهان        چو من شاه باشم نماند        مگافستان بن خشم کج        که بی تو مباد از زمان        که چون او میاراد کردن        بگو به کتم حاجت آر        ز نمان درون مراد بکار        از او شاه او که نماند        هر آنکس که بنشیند بر        نکون کن که از چند بانی تو        تو بنده به دست من        به دست بنشیند        که از گوش روز برکت        اندر کسی است دوری</p>
--	--	--	--	---



بیاری خون و به چاهی  
 ولت را به تیار چندین چند  
 تو از افرویدن فروتر  
 چو بر خردی تخت شست  
 بچشم بلندی و فرزانی  
 ز ناست آجا و درانی  
 بزرگان بر او فرین خوانند  
 مگر آنکه بر موشان میرد  
 چو تخت خوب بر بزم چو شد  
 بمان شست خوب شاکه شست  
 بداد جهان فرین کردگار  
 بفرمود تا پور بر مزد راه  
 بر رفت و گرانان چکان  
 بیکسخت کین زدم را در کف  
 تخت افزین کرد و کردگار  
 که آنجا از پا و شاهی نیست  
 همان تیره کیوان با بشد  
 چو آکا و کشم از این بر از رخ  
 کز این پس شکت اندازد  
 که از قادی تالسب جویبار  
 پذیریم با ساد و بار کردن  
 بدین نیز چکی بود در زمان  
 چو ماهوی سوران این چنان  
 بگوئیم و مردوی بکار و بزم  
 همه کردن خواسته هر چه است  
 ز ما بستان کز زیر این  
 سخن هر چه گفتیم با در کوی  
 چنان دان که اندر سنج  
 همیشه بیزان پستی کردی  
 چشمه بیزان سانس کشید  
 چو کیتی شود تنگ بیرون  
 ز کوشش کین رایج کیتی  
 تو پدر و دباش بی نادانی  
 تیر کرد و ایرنجهای دراز  
 چو شند از ایشان کردی سار  
 شباید یکی چشمه شنان کند  
 پیاده شود مرد و دم چنان

ز تیار کیتی بر سبج نام  
 بس این مشور سپه مند  
 چو پرویز با تخت و منتظر  
 گاه بزرگی بر سر بخت  
 امان زدم و تندی و مردا  
 که مرده شود کالبد زیر کرد  
 در اشک بار زمین خوانند  
 ستوده در احوالی بی نظیر  
 می بخت ساسانیان میرد  
 شده راه و درون خیزد  
 بیاید می بندد ز کردگار  
 بر پایا در بر کشد با سپه  
 بر آنکس که دونه بیاید کرد  
 در آب شنان کین چو شست  
 که او دید تنگ و بد کردگار  
 نه چنانم غیر روزی دوری نیست  
 عطار و سبج دو یک شسته  
 که ماران و نیست جز برب  
 ستاره مکر و مکر بر زبان  
 زمین را به عظیم باشد  
 آنچه سبج و سپه کند و در  
 گشته شود سده نبرد  
 که گو مال و اندر کردگار  
 برایشان جهان تنگ نماند  
 پرستند و جاها شست  
 هر آنکس که آید ز نادر خوار  
 نه چند با ما را نیز روی  
 کسی که نند کج با دست سنج  
 بر دزدان زمین سنجی سر  
 جهان فرین را نیا کشید  
 تو کج وقت و جان کردی  
 کیتی جز او نیست برود  
 همیشه پیش جهان کشد  
 شیبی در ناست پیش فر  
 ز دیبا نند بر سبج کلاه  
 نغفگی کسی را خروشان کند  
 سوارانگه لاف و کشتگری

که پر مخ کردون کشد زین  
 که با سپه و با شمشیر با کیتی  
 چو همیشه دیوت بفران  
 چنین گفت کرد و خرج  
 که بر کس نماند همی ز کج  
 چه نیکو بود شاهزاده و در  
 بر آنکس تا سال شست  
 با زار او بندد با چستی  
 که رستم بدش نام و بیدار  
 به نیکو نهاده که شست سی  
 بیاید و در حداب با خرد  
 و کرد کیتی کرد و شاکه  
 ز چاه می بگرد آفتاب  
 چنین است و کیتی بر شست  
 بایرانین زار و کردگار  
 بدین ساسانیان چهارم  
 وزان پس کجا بر کشاید  
 شهنشاه نیز فرزان بریم  
 بزرگان که با من سنج کشد  
 همی هر سرازند انان که  
 خاند کسی را کرد ان سپه  
 همی تا ز نادر اودگان  
 بدار و ز پویشش میاید  
 در و دوش و راه را و نیا  
 ز کج جهان سنج پیش آورد  
 که آو به تنگ اندر و نیک  
 که من با سپاهی سنجی درم  
 کز ان تنگ نماند ار مند  
 ز ساسانیان و کاه است  
 که او را آید تو پیش ای  
 نه تخت و نه دیویم چینی  
 نه تخت و نه قی و نه کیش  
 شنان همه روز و شست  
 کشتار و زینشکی شود

سراجام شست است  
 پنهان ان که از بی نیازی  
 چو کاه و س جانت بزدان  
 نسیم پاک فرزند نوشید  
 ز کج و نه و سپه شاهی  
 ز ناست ز با نهار از این  
 همی ماه و خورشید بر سر  
 ماحسن سعد و قاص با بران و فرستادن  
 بزد کرد و رستم اسبخت او و تا  
 نوشتن رستم بر او ش  
 جزا و جان ده و چهره ای  
 خرد مند و کرد جهان در  
 همی زدم سبند تا قادی  
 ز در جلاد دست بر گرفت  
 پر و بند مرد و شود کین  
 به کجا بزرگانش از شاکه  
 همی سیکر و دل از جان شاکه  
 ز ساسانیان نیز بر ناست  
 کز این سنج کیتی کی است  
 بشهری کجا بست باز کار  
 از زانجا اید کردگان بزم  
 بختار ایشان همی شکرند  
 بایران و ما ز نماند بر چاه  
 و کرد کیتی است با چاه  
 بجای بزرگان و از او  
 که کن با بیکار کرد ان  
 بدان تا باشد کیتی نه  
 از ان رنج او دگیری چو  
 نه بنید مران پس سپس شریا  
 بربخ و خم و شود سنجی درم  
 نمانده است جز شریا  
 کز این پس نه بنید ز ناست  
 بشمشیر بسیار و یاه و کوا  
 ز اختر سبج تا ز ناست  
 نه کوهزاد خسر و خندان  
 کبر میان و کله بر سر است  
 ز نادر و بزرگی سبج

اگر شاه کردی سر خام چه  
 تو بجان شوی او ماند در  
 بزرگی که کن که با بر کرد  
 پدر بر پدر پادشاهی است  
 همی نام جاوید ماند نام  
 بر آنم که تا زنده ماند نام  
 چنان بد کجا شست  
 کزین سعد و قاص با بران  
 بر آید ز شنان جهان  
 و کرد کیتی شد چرخ کردون  
 چو گاه شندان سخن ز کرد  
 ستاره شمر بود و بسیار  
 ندانست رستم شاکه  
 یکی نامه سی بر او بدو  
 که کجا ز ندر زمانه صغ  
 ز بهرام ز بهر دست کیتی  
 همه بود دنیا بسین همی  
 در این سر و پا با کیتی  
 از ایشان فرستاده بدین  
 بدان آفرید و کجا چرخ  
 چنین است که از کیتی  
 چو کلبوی طلی و چون ای  
 اگر مرز و است کیتی  
 چو نامه بخوانی تو با شنان  
 همیشه و ن کله هر چه روی  
 کز او نماندیم و ز کیتی  
 در از من بد کیتی  
 چو بودت بسی انجمن  
 تو با هر که از دوده ما بود  
 را می نیاید سر سراجام  
 بگذارد او را روز و شب  
 درین آسرو نواح آن  
 چو با تخت منبر بر او شود  
 چو وزانند بر او زود  
 بر خدیگی و کیری بر خود  
 نه میان بگردند و ز کیتی  
 را با همی این ان آن

ز نادر تخت و ز نادر  
 صیدی در دست چندین  
 چه کرد این بر از شکت  
 خود خوشه و سبج با کیتی  
 بنید ز کام و بر افزان نام  
 بن و سبج بد جهان بر کتم  
 که از تیغ او در کیتی  
 فرستاد نادر ز کیتی  
 نهانند ز کستی پند  
 ز از او کان پاک بر  
 ز هر سو سپاه اندر  
 بکفاره بود شماره و دود  
 ستاره شمر بود و با او  
 بخت و سخنان همه یاد کرد  
 از امیر کفار با سپه  
 نشاید که شستن ز چرخ  
 وزان خامشی بر کیتی  
 در این کیتی آن فرخت  
 سخن رفت هر که نه بر ان  
 وزان این فرودنی بچو نیز  
 بفران کرد کیتی  
 بکشد با کیش امیر  
 بجز ز و بش شریا  
 بر اندازد بر ساز و شاکه  
 بر سوسی کجور از کیتی  
 ز نانی فرار و ز نانی  
 مباحث اندین کیتی  
 که از شمشیر کمد و نیا  
 اگر میرا مرد بر ما بود  
 خوشا با و نوشین بران  
 که تا چون بود کیتی  
 که خواهد شدن تخت شاکه  
 همه نام بود کیتی  
 شو و شنان سر از کیتی  
 بدو بختش کسی نکرد  
 گرامی شود کیتی  
 ز نادر نماند با نادر

نمانی بجز آشکارا شود  
 بکستی نماند که را  
 همه کجا زیره امن نماند  
 زبان کسان زلی سوزد  
 چه بسیار از ایندستان کز  
 که نامش شد معلولان  
 کنون تیر و پیکان آهن  
 مرا کشکی که خرد نیستی  
 ز ز سپهری کس گاه نیست  
 کاین قادی و خفا نیست  
 که زود اید این روز پنهانی  
 فرستاده تیر چون برق شد  
 بسوزان بر آرزو هر روز شاه  
 گزاید است بر پای کرد این  
 پیش اید این نماند کجا  
 بنانی تو سپهری و پیکر  
 بیلای او تخت را نماند  
 سگ و یوز و باز و عقاب  
 ز شیر شتر خورن و سوا  
 بدین چو زمین مردمان  
 بدان تا بگوید که پستی  
 خیره جاندار تو شیر و  
 چو کن بدین نامه نماند  
 همه غرق در آهن و سپهر  
 هم از شاه و دستور نماند  
 شمار بر و کی نیست کجا  
 نمانش بشنید خیره با  
 ز جی سخن گفت و زانجا  
 ز کافور و از شک بمان  
 شمع از کاشمش محمد بود  
 همه تخت و تاج و جوشن  
 جهانی کجا شربت آب سرد  
 بهشت بود آن دین بگذرد  
 چو شب سپهره برفت از  
 یکی تیغ بار یک برگ بر  
 نماند ز زمین کی ز کاه  
 همان طوق و از آن با کوه

دل مردان سنگ حار شود  
 روان روز بانها شود  
 بگوشند و گوشش بشنود  
 بگویند و دین اندازند  
 کسی سوی آنگاه نماند  
 چنین تیره شد بخت  
 ای بر پهنه نماند بجا  
 که آگاهی روز نیستی  
 خاندان کاشیخ کو نماند  
 کفن جوشن و خون کلاه  
 چو گردون کرد آن کند  
 فرستاد از اینو نماند  
 جهان معلولان و نماند  
 همه پادشاهش او نماند  
 به پیرو و این تیغ و این کمان  
 ز پیل و تخت و نماند  
 بیدار و در فلک نماند  
 که باز یک و زارند و کوه  
 خوب با بجای رسیده  
 همه تخت و تاج نماند  
 به تخت کمان و پنهانی  
 که با داد او پرستی  
 کفن چشمه گوش خرد نماند  
 سپهرای زمین و زمین  
 ز سالار بدار و ز کوشش  
 چو چنان نماند و بوی  
 وزان نامه پهلوی خیره  
 ز کشتار پهنه پاشی  
 درخت بهشت و می نماند  
 تش چون کاب و معتد  
 نیز و بیدار یک سوی  
 نیز و بر اول چو در  
 چنین و از آن کس که در  
 که آید بر دستم پهلوان  
 پدید آمد چاک پیر نماند  
 نشست از پیش پهلوان  
 سر بر دوار است شاه

بدانیش کرد و در بر سپهر  
 از ایران و از ترک نماند  
 چنان فاش کرد و نماند  
 نباشد بهار از نماند  
 بریزد خون زنی نماند  
 چنین میوان گشت گریان  
 همان تیغ کان کرد نماند  
 برزگان که از قادی نماند  
 چو بر تخته بگذرد و ز کار  
 چنین است از سپهر نماند  
 چو نامه بهر اندازد و گفت  
 سوی سحر و جادو نماند  
 وز او بود بر شهر ما نماند  
 بمن باز کوی کوه شاه نماند  
 یا ایران تر از نماند  
 هر آنکه که بر گاه خندان  
 بسالی همه دشت نماند  
 که تیغ کمان را کند زوی  
 جهان که با نماند و جونی  
 سواری فرستم نماند  
 پدید آمد شاه و خود نماند  
 چو نامه بهر اندازد  
 چو بشنید سعدان نماند  
 در از بر سر زانکه نماند  
 بهر زمان به سیاست نماند  
 بنامی کی نامه نماند  
 ز توحید و قرآن و عدو  
 اگر شاه بپذیرد این نماند  
 بجاری که پادشاهی نماند  
 و چشم تو اندام نماند  
 بر آن کس که پیش من نماند  
 بقرطاس در عجب نماند  
 از ایران نماند نام نماند  
 چو رستم کفایت نماند  
 نشسته پیش صد نماند  
 چو چشمه بالای پرد نماند

پسر سخن بر در چار کوه  
 تراوی پدید آمد نماند  
 که اسب بهنکام بر دم کوه  
 نیارند چاکمداش نماند  
 شود در کار به نماند  
 زدم گشت و ز با نماند  
 کندی زخم اندازد و نماند  
 در شکر با نماند و نماند  
 چو سود آید از نماند  
 ترادل بدرون نماند  
 که پونده را نماند  
 نامه بر سحر و جادو  
 پر از زای و پند نماند  
 که زیبای است نماند  
 چه مردی داین و راه نماند  
 که هر کوه بر نماند  
 کشاده لب و سیم نماند  
 نیارند خور و از کران نماند  
 تقواید بر حسن نماند  
 سخن بر کاف و کونی نماند  
 بخوابم ز هر چه نماند  
 ز نامه نماند و نماند  
 به پیروز شاه پور نماند  
 پند به شدش با نماند  
 که با تیره و تیغ و نماند  
 اگر نقش با نماند  
 پدید و نماند و نماند  
 ز نماند و نماند  
 دو عالم شادتی و شاهی نماند  
 بناید با نماند  
 چنین خیره گشت نماند  
 ز نماند و نماند  
 در د و نماند  
 بیاید بر پهلوان نماند  
 زویا بر او نماند  
 سواران و شیران نماند  
 بیاید بر نماند

شود بنده بهین شویار  
 نه در جهان نماند  
 ز جوشن و نماند  
 ز پیشی و پیشی نماند  
 دل من بر از خون نماند  
 اگر نیره بر کوه و نماند  
 بر دوی پوست نماند  
 کماند کاین مشی نماند  
 ترای بر ادرق نماند  
 تو دید ز شاه جهان نماند  
 کاین نامه نماند  
 یکی نامه بر سحر نماند  
 سر نامه کفایت نماند  
 که وارد بفرمان نماند  
 بنزد که جونی نماند  
 که با پیل و فراست نماند  
 بنشد بهای سمر نماند  
 که او را بیاید نماند  
 شمار باید و نماند  
 شکوی مردی نماند  
 که جک چنین نماند  
 جازرا کفن نماند  
 بر سعد و قاص نماند  
 سپید فرود آمد نماند  
 زویا نماند  
 هم نگاه خیره نماند  
 سر نامه نماند  
 ز نظران و از نماند  
 همان تیغ یا نماند  
 تن بر د کرد و جهان نماند  
 بس این شدتی نماند  
 بهشت است که نماند  
 فرستاده سعد و نماند  
 که آمد فرستاده نماند  
 ز نماند چینی نماند  
 با افسر و جامی نماند  
 بهر رفت بر خاک نماند

ترا و نبر کی نیاید بجا  
 سخنانگر و از بازی بود  
 بگوشش و هر کوه نماند  
 خورشید نماند  
 در آن خشک و نماند  
 کداره کف نماند  
 ز دانش زبان نماند  
 ز دشمن زمین و نماند  
 دل شاه ایران نماند  
 خد کنین خویش نماند  
 بگوید جز این نماند  
 نماند بر چم و چندی نماند  
 بناید که با شیمی نماند  
 خداوند تیغ و کلاه نماند  
 بر همه سپهر نماند  
 پدید نام و نماند  
 که گوشش نماند  
 که بردشت نماند  
 ز راه فرود آمد نماند  
 جاننده و کوه نماند  
 که فرجام این نماند  
 شود بکان نماند  
 از ایران نماند  
 ز لشکر بر سپهر نماند  
 نماند و نماند  
 سخنانی نماند  
 ز فرودس جوی نماند  
 همه ساله با نماند  
 چنین تیغ و نماند  
 بدین کوه و نماند  
 کوه نماند  
 بنزدیک نماند  
 ز آب و نماند  
 پناه نماند  
 بیای نماند  
 ز نماند

نامه بر سحر و جادو و قاص و نماند



نشست ز بر خاک و کس را نماند  
 به عید رستم گفتند ای  
 ندیدی سر سبز بخت مرا  
 و لیکن چو بد اختر بودی  
 تو اکنون بد بختری باز کردی  
 بخود و نا برکشیدند تا  
 ستانهای اناس در تیره کردی  
 شدت انگلی دست کردی تا  
 ز روشی بر آمد بگردار عد  
 همی پختند این روزگار  
 بر آه بخت رستم کی تنگ  
 بروشد و بد روزگار

سوی پهلوان و سوزان کشید  
 برو داشت بر چنین شدگان  
 دولت از ذکر دخت مرا  
 چو یکم که آمد روز رستم  
 که جای سخن نیست روزگار  
 پس اندر آمد ز هر سو بجای  
 ستان است گفتی شب لیل  
 به حساب کرانایان که ند  
 از انبوهی رستم و زار و جی  
 دو ساله بر یکدگر کشیدند  
 بدان تا نماند بد و سخت  
 بشد بعد و بان ز جای

بد و گفت رستم که جان داد  
 از و نامد بستند بخونده  
 سخن زود اندک آن چو آرد  
 مرا گشت بد و پیش بود  
 بگویش که در جنگ و تنگ  
 رزم رستم با سعد و قاص و گشته شدن رستم  
 همی نبرد بر رستم آمد  
 لب رستم ز شکی شد چو گشت  
 بر خنده هر دو ز قفس سپاه  
 خروشی بر آمد ز رستم چو عد  
 به خواست از تن سرش برید  
 یکی تیغ زود بر سر ترکادی

بدانش روان و تن آلود  
 سخنها بر او کرده اند  
 تر از دین کار دید نیست  
 ز دین کهن کرم این بین  
 مرا بر آید ز گفتار خا  
 نیاید بر خرم از خون پاید  
 زبان گشت از در جان گنج  
 بیکسو کشیدند تا دور گاه  
 یکی تیغ زود بر سر سپاه  
 زکر و سپاهان ملزانی  
 که خون انداد بر گش بر کرد

بد و گفت شکر کای جنگی  
 چنین داد با سحر گاه با گنج  
 اگر سعد با باج ساسان  
 همی که بود کار این گشت  
 چو شکر ز نزدیک آگشته  
 بر آمد یکی کرد و بر شاد خرد  
 سه روز اندازان چو جنگ  
 چنان شکستند و در کار نبرد  
 چو از لشکران هر دو تنگ  
 گاه و روز در اندازد سپاه  
 فرود آمد از اسب از جنگ  
 چو دید رستم ز خون گشته

اگر دین بد بری جنگ سپاه  
 نه تو شدی یاری ز دینم  
 بر از زخم و زخم وی اسب  
 بخوانده می بود با دشت  
 سپاه بر بود تا کرد ساز  
 همه که شدی مردم بر گشت  
 با بر انبان بر سو دشت  
 کل ز بخوردن گرفت سپاه  
 بزیر کی شد با اسب  
 جا گشت از سعد پر خا  
 بر ز بر کرد بر سر مالک  
 چنان همی تازی بر آگشته



کرم و در سره کرد  
 بدیدش ز دور چو خون  
 سوی شاه ایران سپاه  
 سپاه سلطان پس آمدند  
 بگشتند چندی از ایران سپاه  
 کس از آنرا یکی جمله بود  
 فرخ ز او بر گشت ز دین

حال آمد از الله جل جلاله  
 سرا پای گشته شمشیر چاک  
 شب تیره و روز تان بر  
 همیشه بگرد از شیرین  
 و کربان گشته از آن در جنگ  
 که از تیره داران قلیچ  
 بر آید و بالانت روزگار

سپاه از دور و کس گاه  
 بر نیت گرفتند از آن  
 چو رستم جنگ از درون گشته  
 بیخدا بود از آن تیره کرد  
 از آنجا بگریخ انداد سپاه  
 رای ز دین بر کرد و با بر انبان  
 فرود آمد و بر پیش نهاد

سوی رستمی پهلوان راه  
 بسی نامور گشته شد در میان  
 سر نهاد از آن همه گشته شد  
 که اورا سپاه انداد کرد  
 هم از پاسی هم تازی بر  
 دو دیده بر از خون و تن

بگشت بر پهلوان سپاه  
 بسی گشته بر زین با نند  
 چه مایه گشته از ایران سپاه  
 بگشتند با او که رستم نهاد  
 فرخ ز او هر روز با آب چشم  
 یکایک ز جمله برهون  
 بد و گفت چندین چو سوزی

بر گشتند با پیش او در گاه  
 ز شاهان جهان را بر اختیار  
 بسی با گشته از آن دور گاه  
 از آن غم بد یاد و خون  
 از او زنده و انداد سپاه  
 بگشتند و چندین با نند  
 که گشت کینان را شوی سپاه

تخم کمان کس جزا تو نماند  
 و ز اسبی که چون فریدون  
 یکی با کهن بر دبا خوردان  
 با مل بر سینه کان تو اند  
 شمشاد کشت این نه از کشت  
 مرا خاک دشمن با این کشت  
 شمشاد باید که اورا بر رخ  
 و سار چنین با رخ او شود  
 بزکان و ترکان باغچه  
 کن یک مرد دست از چوین  
 چو بی از زار نام و دم  
 که بر پیران کن که بد کرد  
 فرخ را در بر هم بر دهر دست  
 چو برورد کاش خاکی  
 ز بغداد راه خراسان کشت  
 خردوشی بر آمد ز شکر زار  
 بگفتند ای شاه مانند هم  
 همان نوم آباد و فرزندان  
 که او را با دکنه استیم  
 که بکسیر چون ستایش کند  
 مخلص اسم که اید شمارا کند  
 و زان پس جباران کجا چون  
 فرخ زاد هر مرد لشکر براند  
 زری سوری که کان چوین  
 یکی نامه نوشت آورده  
 نخست فرین کرد که در کجا  
 کشت که مارچه آید بر  
 کنوان با در طبعون لشکر  
 بدو ام و کس فرستد  
 و سوری بر افکند بر سان  
 نخست فرین کرد و بر کرد  
 بی پشه تا پیران عقاب  
 پسند یار ایران و سپرد کرد  
 سوری ز با مان کج و کجا  
 با ما شنید بگر کشان  
 چو بر آمد از و نه آید  
 که آید که برود و بد کرد

که با تاج بر تخت باید نشاند  
 چو انش کی کار بر ساز نو  
 برزگان و بیدرول برود  
 بساری همه بندگان تو  
 مراد دل اندیشه و بجز  
 یکی دستمان ز بران بر  
 خانه بجا شود سوری گنج  
 که اندیشه کرد و همی دل بنا  
 بیایند بر دکنه فرین  
 سواران و پیلان هر کس  
 کسار یک و پیلان و مرد  
 که او را بی پیوده آورده  
 چنین گفت کاشا که ز دست  
 تو بر بند بران نیاید  
 همه رنجها بر دل اسان کشت  
 ز تاج و ز رفتن شریار  
 تن و جان بهره آگند  
 با نیا که کفیم بر رخ  
 جان در پناه تو که شهم  
 ستایش و راد فرزند  
 مساشید با من بد بارند  
 چنین گفت که کنوای  
 از ایران جانی که بر  
 همی بود که گفته نشاد  
 بر از از زودل پر از چشم  
 خد و دانا پروردگار  
 و زمین با و شاه شد که  
 بتان را و جبهه پیش  
 سخاقت ترک و بضرین  
 بزود یکا سوری سوری  
 که او است نیروی بخت  
 بخشگی چو پیل و سنگ  
 کعبان و جوینده بود  
 که با فرود بر زده و تاج  
 در فشی شد با جهان  
 فرمان و دهم کس  
 با هم دل باشاد و ز

توئی کین و دشمنت حکم  
 فرخ زاد گفت شمشاد  
 چه بنید گفت از اندیشه  
 چه لشکر فراوان شود با کرد  
 برزگان ایران و چندین  
 که خیره بدخواه نهایش  
 برزگان بر او خواندند  
 همان که سوری خراسان  
 بران و دوشی تریشی کس  
 کجا پیشکارتان است  
 اگر چند جای و بی تن است  
 بدان دار امید کور  
 بد که بران برین این  
 بد و گفت شاهی فرود  
 برزگان ایران همه پرورد  
 از ایشان هر کس که  
 همه با تو آیم تار و کار  
 زمانه تو ایسمی کشت  
 که در قتلش خاکی بود  
 که با بیسم شمارا کرد  
 به بنیم تارای کردان  
 مساشید بچند کران  
 به گرفت با ناله و در شاه  
 زکرگان بیاید سوری

سیان همان چون کنی کار  
 یکی تازه اندیشه  
 چه دار دید با آنکه  
 به و ان توان که در خاک  
 بر دو م ایران و تخت  
 چه پیش ابدت و درگاه  
 که این است فرخ شمشاد  
 ز پیکار دشمن تن آسان  
 ابادت فخر و پیشی کس  
 بر آورده و شتابان  
 بر آورده با گاه من است  
 سله خراسان برده  
 که ای را یکی دانست  
 از این از پیش نه از  
 بر فتنه با شاه آزاد  
 از ایران و پشت و لیل  
 چه بازی کند در دم شریار  
 مساه که چنان شود  
 از ایران سوری مرز توران  
 شود و روانه و ما  
 چه افزاید و بر که تا بد  
 بر این سو و جستن  
 سپه بد پیش اندر  
 بر اژدها رخسار

نامه نزد کرد و با جهوی سوری  
 خد و دگر دند برام و دور  
 ز رسم که کشته شد دور  
 تو با لشکر نه در اسان  
 و ز ایشان بخا هم فراوان  
 فرستاده و دگر از کهن

نامه نزد کرد و بر زبانان جلوس  
 ز پیمان و فرمان او کرد  
 ز تخم برزگان بران شمشاد  
 شمیران و در غنیه و راد  
 که بر کار زاری و مرد  
 شمار اول از مرز و شهر  
 بیادش شمشاد فرین

بره تا سوری همیشه  
 و کرد و زبک و پشت  
 فرخ زاد که با آنچون  
 شمار است آید این  
 سرخوشی که بر ما بر  
 چنان هم که کس نرفهان  
 نمک کن که اکنون چه فر  
 که آنسو فراوان مر  
 بهاری سپاهی بیاید  
 و بر بر کشدم که پو  
 ز مو بد شنید شمشاد  
 من و اینا ز دم ز  
 اگر چند بر که بر افغان  
 به و ایش و با ندون  
 بر او بر همی خواندند  
 خروشان بر شمر با  
 که مار اول از نوم و  
 از ایران کجا بد جوی  
 شمشاد مرگان بر  
 شمشاد پاک پروردگار  
 شمشاد کسیر با ساز  
 از ارباب کشتند با  
 چو منزل منزل بیاید  
 جهان در چون کرد  
 در هر جا ندید و را  
 کند چون بجا آید  
 بدست ای سحر و ق  
 من اندر شلو بک  
 من اینک پس نام  
 یکی نامه نوشت که  
 وز دست سوری  
 ز شاه جهان نزد کرد  
 که ایشان شمشاد  
 کعبان ما را پروردگار  
 بو پیر از او شمشاد  
 بدین داستان رخ  
 ها نا که آمد شمار

جهانی شود بر تو بر  
 لشکر برندان کین  
 که در کن سوری  
 با و از افغان  
 بزرگی نباشد نه  
 به دیکه باید که در  
 به خواهی و با ما  
 بسی بطلب انان  
 بزرگان توران  
 سر زنده و کرد  
 که بر خواند کشت  
 ز دشمن بود از  
 بگوشی کس از  
 که تا چوین بر  
 که بی تو سار از  
 همه بد با جبار  
 چگونه بود شاد  
 سگ سیه بر سار  
 حسین کشت با  
 همان از یاد  
 که نیست بر کرد  
 به تیار و با مال  
 بود و بر آسود  
 با هوای سوری  
 دل کند بود  
 که آسود که  
 ز جوم و ز  
 با شمشاد  
 با هم چه  
 بر زان حال  
 همان تخت و  
 پدر ما سوره  
 فرزند تو  
 شمشاد که  
 فرزند تو  
 که ساخته از  
 که ما را چه



از این نواح سامان بیاید  
 چنان وید که از این مملکت  
 بایران و بابل گشتند  
 شو و خوار هر کس که بود  
 نشان شب تیره آمدند  
 پس کنون ز بهر کمان گشتند  
 فرج زاد با من که گشتند  
 بانو نیت است اکنون در  
 چو حال و جو خرم و جوان  
 ز هر کوی گشتیم و پر ختم  
 همه هر چه از ما بر آید  
 ز کادوان که در کمان چنان  
 بخوار از آن پس فرزان  
 ده دوه هزار انجمن خبر  
 بیاید یکی موبدی با کرده  
 و کرده باند با خوشین  
 خردمند پاکیزه دستور  
 بدین روزگار تباہ و دم  
 بیکروی بر نام بزوان  
 در دو خط بر کم آزار مرد  
 خیر یافت با هوای جوی گشت  
 چو پید شدن فردا زنده  
 و میرفت نرم از خاک کس  
 فرج زاد چون روی او  
 نمائی که بادی بر او برسد  
 چو سم کببستی سوری بود  
 بد و گفت با هوای کی پهلوان  
 بر این نیز که گشت چندی  
 چو با هوای مرشا هرمانده  
 یکی پهلوان بود کسره و گام  
 که ای پهلوان زاده که گزید  
 گرانی سره تاج و کلاه گشت  
 چو برین بگردد و آن بگردد  
 بیاری با هوای که من سپاه  
 چنین داه و سنور پارس بود  
 بختار سوسی شوای بی

زوانی و شرم بی هر کس  
 نهوش نه دانش نام  
 بیومان است و گسسته  
 بکج زحل بر شدی تیره  
 فردا یا ز بخت کرده بلند  
 ز با بخت فرج بخوار  
 بدین کوشیدیم پهلوان  
 به پیوستگی نیزیم دوست  
 بروی سپه اندازد و در  
 ز خوبی خود آنچه بودش  
 سر انجام خیر بدین ختم  
 که از پوستی که زان  
 بخوشد درون کندم آید  
 فرستند تا بر چه کرده خاک  
 بدژ پاک شده اند کسره  
 ز کار شمران و زاده که  
 بزرگان که باشند زان  
 بفرماید کنون کجور  
 بیاید ز خور ما چل درم  
 گز او است امید و هم  
 کسی که ز بیم ما یاد کرد  
 بسوی پستان بر آمد ز راه  
 درفش بزرگی و چندین سپاه  
 دو دیده پراز آب کرده  
 سر بر سپاهش دیده کشید  
 و با کس سپاسی بر او برسد  
 نه کوش خردمند هر گز  
 مرا شاه چشمت رو شرد  
 جانش از مغز باندیش  
 به بیگام او بخت از زده  
 ترا دشمن طرخان شیرین  
 یکی ز زینش لذت سود  
 همان کنج و تخت و پستان  
 جهان پیش با هوای خود گزید  
 بر نام شو کارم آید تباہ  
 که ای شیردل مرد پر خاشوعی  
 بسکباز خواند ترا از بسک

که ای بدین باد شای گزید  
 که این تخت بر آید گزید  
 شدی نور نور قد و شرم  
 ز با بخت کردون بخوار  
 پدید آمد و زشت پیاده  
 بر مرز بانان پر خاشوعی  
 که با تازان اندازید  
 به پیوستگی نیزیم دوست  
 هم از بندگی هم ز با بخت  
 بر پهلوانان شد بخت  
 ز خجاق از قردان هر چه  
 که دارا بسیار بر زور  
 بسیار یکی موبدی کار  
 بیومان بختی بسیار  
 بسیار ز بار با تاد و ماه  
 یکی نامه بخور ماراد هند  
 یکی دست باشد بر بار  
 بیاید بفرجام ز این  
 بیاید نوشته بخوار بیاید  
 و چشم بزرگان بر او  
 ز شورش او شد سوسی  
 همه تیره داران و جوش  
 شناسا بر آید که با خود  
 یکایک نهادند سر زمین  
 پس درم تو با بختی  
 شد از جنگ این نیزه  
 بیاید از زخم چکان  
 بیاید سوسی بفرمان  
 وزان کار دشمن و شمشیر  
 بر سینه شاه و شوار  
 از زور و برین یکی نام  
 نشنست کببستی بر او  
 بدین تکرر داد و بیداد کن  
 چه داری بیاد از این  
 همی ترسد زور و کار  
 بیاری شود سوسی  
 بزور سواران خسرو گزید

در حقین یزد کرد بطوس و پیره  
 شدن با هوای سوری او را

زمین را بوسید و بر  
 ز ما هوای سوری  
 مرارت با بدی سوسی  
 بدست یکی زان سر گشتند  
 پذیر ختم این زینار ترا  
 نیارست شد پیشان  
 شتابان بیکر و خفت از زان  
 نشنست ز خسرو قدود

بر آغوش با هوای سوری شیرین با بخت  
 یزد کرد و کر ختمین یزد کرد و  
 پنهان شدن در

بر این شش خوانده چاه  
 بیاری با هوای و با زان  
 بر سر آمد فرموده تاده پنهان

بردارد و سوار جنگ آید  
 شمشاد زین خود کی گوید  
 سپهر خاست و قنبر  
 بر راست باقیمه صیر  
 پیش سپاه اندازد چو  
 چو بر گشت ماهوی بی  
 بقلب اندرون چند زان  
 فرو آید از اسب شاه چنان  
 بختش بر کان فرزان  
 با کوه که سینه به بخت آید  
 بگاه بسودن چو چاه  
 و بان ما پریه در دیده  
 خورشید از ان اسب  
 و چشم کوزن و بر لاله  
 بد و گفت ای مرد خورشید  
 از ایرانیانم بد و گفت  
 بیارم چو این سپهر  
 بشد رو بیا به شاد  
 بر سو فرستاده هوی کسی  
 بیالاکر و اسرودوی  
 بر هم می با بخا کرد  
 سبک همه تا و با و می  
 در اسب ارکشا و چشم  
 بر آنکس که او فرزان  
 بباست کوی در این  
 بد و گفت شتاب ازین  
 شنیدند از او این سخن  
 یکی سو بدی بود از او  
 از ایندوی یکی در همی  
 که بارش گستاخ و  
 یکی دین و را بود از  
 همی تره همین دل و  
 اکنون زنده کانت  
 از این سخن یکس  
 بد و گفت کریان  
 ای پادشاه و دهر و  
 برادرسر دین فرخ

کر شاه ایران بچنگ آورد  
 که ماهوی سوریش بخواند  
 سپهسان همی بر سنا بدین  
 بچنگ اندازد سپهر  
 زین شاد بگردید  
 بدست بزنک او در زمان  
 چو چاره ترکشت بگوش  
 ز به خواه در اسبند  
 از ان اسب و اسب  
 بگردون کشی فلک  
 و لیکن که ز هر دادش  
 همی بود تا سر کشید قلاب  
 بگاری و گردان پرده  
 شد دید از دیدش  
 بدین اسب چو ز سیدی  
 هر بیت گرفت ز توران  
 فروشان بود در دست  
 برش تره زمان کشید  
 از گیتی همی شاد  
 بدید خورشید با فری  
 سرد که بائی از او  
 شرا و او پیش ماهوی  
 چنان ان که خورشید  
 بیاید گرفت آسار  
 بیالای او سرو و جهان  
 هم اکنون بدکن سرش  
 بزدگان میدر و کند  
 بجان از خرد بر نهاد  
 روان و خرد را پیا  
 بر نودی سرخوش  
 که هرگز نبردی به  
 همی که چینی خوش  
 چو رفتی نشکست  
 که بر کشید و  
 پر از ده بانال و  
 همی باج شاه بدت  
 جهان را یکی دیگر

سپاه ننگار چو بر آن تازد  
 خردش بر آمد هم اندر  
 بر آشت و جوشن  
 همی بود با نره در قلب  
 چو بر خروشان بی  
 چمن بود ماهوی  
 ز کان بسی در  
 سواران بخت نمودند  
 همان شاه در خانه  
 اکنون ایسانی بیادش  
 چه بندی دل نه سر  
 کشاد اسپان و  
 کوی دید بر سان  
 به پیکر کی کش  
 چه جای نشست  
 بد آسبان بشو  
 بند روز شاهان  
 بر رسم شتابید  
 ازین اسپان  
 دو بر دکان و  
 بد و گفت  
 بر سید ماهوی  
 روز کس چو  
 پر از کوه بر  
 فرستادن ماهوی سوری اسپان  
 بکشتن بر دگر و  
 باره باز داشتن او  
 ماهوی گفت ای  
 اگر نام کوی  
 بر نه شود  
 که هر خرد  
 تو مندی  
 نشست او  
 تو که  
 ماهوی گفت  
 چو بر دست  
 شنیدی که

بگفته آمد به  
 سواری بیاید  
 فر از اندازد  
 شاد کرد و  
 پس پشت او  
 زاده بد انسان  
 یکی کانی  
 همه زرق از  
 نشست ز  
 ز شدش  
 که بر مان  
 پشت از  
 نشسته بر آن  
 ز خوشاب  
 پراگندم  
 که بر بی  
 نیل چو  
 بجالی که  
 که بر سم  
 و مان  
 چمن  
 که بر سم  
 دو و کی  
 در نشان  
 فرستادن ماهوی سوری اسپان  
 بکشتن بر دگر و  
 باره باز داشتن او  
 چو بر دست  
 مشو بدگان  
 بر سر  
 بدین  
 همی  
 ماهوی  
 نواز  
 شنید  
 گفت  
 ز خون  
 چو  
 بر او

اسب تره  
 که ماهوی  
 رده بر کشید  
 چه نبردی  
 همه پشت  
 شاه شاه  
 بهتافت  
 از او باز  
 چنین است  
 که نبرد  
 خردش  
 فرود آمد  
 یکی فسر  
 که ز  
 چه مردی  
 اگر مان  
 بد و گفت  
 بر عمر  
 بد و گفت  
 یکی نه  
 چمن  
 همی  
 چو خورشید  
 چو ماهوی  
 و کرد  
 همه اکنون  
 چنان  
 ماهوی  
 نواز  
 شنید  
 گفت  
 ز خون  
 چو  
 بر او

از ان شت  
 ز کان کنون  
 سپه از بران  
 بزود دست  
 میان سواران  
 دیری وندی  
 یکی اسب  
 همان کرد  
 فرانش  
 که ناید  
 سبکی  
 در نشان  
 بدان  
 که چون  
 و زین  
 خورشید  
 که بر سم  
 نشسته  
 بر او  
 چو این  
 که من  
 همی  
 خورشید  
 بدست  
 تا کسی  
 زبان  
 دو که  
 بفرزندانی  
 همی  
 چنین  
 به کشت  
 ز خاقان  
 بر از  
 و کرد  
 پدید  
 بفرجام

دو دگر چه توران سرافراز مرد  
 منوچهر از آن نغمه آمد به  
 چنان شاهزاده جوهر گشت  
 چهارم سخن کین را جاسوس  
 به خدای و گشتم که در کج  
 تر از او آید چنین در کجا  
 همی سره چو پیکر جامه  
 سپاه بر کند و در گره کن  
 کزین به نشان و کتی شوی  
 که در جنگ شیر اسب خورشید  
 پس از او شیرش پیغمبر  
 چو بر دم جوین که سینه  
 فرامین که تحت کتی گشت  
 تن خویش بر خیره رسوخ  
 تو از خنده بندگان گتری  
 چنین بود تا بود و آن  
 همه بودن تا جهان شد  
 من اسب بگردانم ز سپهر  
 چو گشت تا هوی باران  
 بیاید مرا از بدش جان  
 و کز خون او را بر زنی  
 سپاه اید او را ز چنین  
 چو شنید ما هوی بی شک  
 چو شنید ز سیاهان سخن  
 سواران فرستاد ما هوی  
 شد آسیایان و دود به  
 بر شاه شد دل پرازد شره  
 خاک اندر آمد سروافش  
 همان به که کتی منی خشم  
 سواران ما هوی شوخند  
 ز پیش شهنشاه بر و شنند  
 همه پای مردان جوهر شهنشاه  
 تن شاه از آن آسیا گشت  
 چو شب روز شد مرد و پند  
 دهان ما در خان خشم  
 خروشی ز رهبان بر آمد  
 پرورد ما بر شش در بند

کجا اندر بران در راه بخورد  
 شهنشاه بندار سر اسب گید  
 از ایرا جان گشت تا او  
 که بر زنده خون لیس  
 نیاساید این چرخ کردن  
 بر چمی از اندیشه ما بجا  
 بری ال از او کسان خد  
 تو ز جهان گشتی کز آن سخن  
 چو گفتار داندگان نشو  
 فردان بگرد خورشید  
 همانا ز ساسان بدن تو  
 همان چو در گستران تو  
 بنوش تا دوست بدست  
 که بر تو سر ز زود سخن  
 با بدیشه دل کین مردی  
 کز آن زمانه با بدیشه  
 بر این خورشید گشت  
 ز هر گونه دانش آرم سپهر  
 چو بسینه گفت اندیشه  
 تن ما ز بدیده نوم  
 که کین خواجه او جهان  
 با بر شود تنگ او بی  
 بران آسیایان گشت  
 ز سر و پدید او را زین  
 پس آسیایان بگرد  
 بر روی او در خسار چون  
 رخاش بر آب و لبان  
 همان کنگرین پیش از  
 نداری ز گرد او و هر  
 به بدندان خسرو گشت  
 و در بر زمین خوار گشتند  
 ز پانها بفرین بسیار  
 همان آسیایان چو گشت  
 و هر دو کرانایا بخا سید  
 جان سوکواران گشت  
 کسی تلخ در شاهان و مرد  
 وزان بر ما هوی خرمین

بمیره گشت ایرج پاک را  
 سه دگر سپاوش رنگین  
 جفا ز کینه زشت او  
 چو سفند یار اندر یک  
 ز گرد ایشان گریه  
 تو زین همه کاری سپهر  
 بجزی که بر تو زید بسی  
 از او در چو نش بر شاه  
 چو کاری که امره با یک  
 یکی باو کاری ز ساسان  
 که ز دانش تاج کتی بر  
 یک نیز از پشت بر کت  
 بنگوز او گشته شد زار  
 بر آنکس که با تو گوید  
 همی کینه پاک زردان  
 یکی را بر آرد چرخ بند  
 همه ز کفته پاکینه جوی  
 ز لشکر تو انجم داند  
 اگر زنده ماندی ز گرد  
 چنین داد پاسخ خرد  
 چه در راست هر کوز  
 تو از این خوار کاری  
 گشته شدن بر در گرد  
 شب که چو گشت بخت  
 بفرمودگان کج دان گشت  
 به گشت کا بد و کردار  
 بزودیک او نده بود  
 اگر راه باید کسی ز  
 ز پرده سپهر بد  
 ز تخت و آرا که آید  
 گنده تن شاهان کنگ  
 که ما هوی را باه  
 آبا اندک گند مرد  
 از آن سوکواران سپهر  
 که شاه جانشان خرق  
 کسی با جردی جانشان  
 در میان سرو تاج

که گنجشایش آمد به و خاک  
 که گشت بی از او بر میان  
 بیاید جهان کرد و گشت  
 ز کینه ز دانش زانی  
 چو خون به بود و مهر  
 زمانه زانی ز کین  
 بدانی که دیوت فریدی  
 چو مینی در اندکی سار  
 بگردا شود و بر اندک  
 که چون ای نه بند و ک  
 همه شهر باران فرخ  
 به دوشت یکا که گشتند  
 که او سرور او این رو  
 چنان دان که او دشمن  
 ز راه هر خوی تحت  
 یکی کند خوار و زار  
 بند سو یک موزان  
 بدان تا بدین دنیا  
 ز هر سو بده لشکر  
 که انیر انخستین  
 که کن برین تا بدت  
 چو خیره شدی کام  
 گشته شدن بر در گرد  
 سوی آسیا شد نبرد  
 همان مرد آن چار شاه  
 توی بر تر از کوشش  
 چنان چون کسی را ز ک  
 بنامند دار و خرد  
 شود بیک گشته چون  
 شد بر کسی روی او  
 بر از خون و پهلوی  
 بر از خون گنده بر  
 سرش که ز بود کاهی  
 بیاید یکی تا لب  
 بر بند بدیای ز  
 نه پیش از سچ این  
 در میان سرو تاج

از ساد ز زفسر به دن  
 بگفتار که سوز او سیاه  
 نیاید آنچه بد و نیم کرد  
 به چرخ سخن کین هر مرد  
 چو شد دست در نشان  
 بر سپهر از این کج  
 با نشین و جان خود  
 و ز آنجا که جنگ سخن  
 همی زد که دشمنشاه  
 به بر بر پاره و دانش  
 ز تو بود بهر کستی  
 چو از تخم شاهان  
 بر تن از خدی جهان  
 تو بیاری اکنون در  
 لبان زاده را دل  
 نه پیوند با آن نه  
 چو شب تیره شد کت  
 بر نقد داندگان  
 بر بند شد تیر از  
 اگر شاه ایران  
 به گشت کای با  
 که از او من او  
 چنین گشت آسیایان  
 ز ده گاه ما هوی  
 بناید که کسیر ما  
 بدین ناپسندیده  
 یکی دشمن ز در تکیه  
 خرد نیست با کرد  
 به نیکو نه بر ما  
 گشاوندند قای  
 ما هوی گنده کا  
 بفرمود کا و  
 که از مرغ آن  
 تن او بر بند  
 بر نقد از آن  
 که بر بند  
 در میان سرو تاج

جان از اسر اسر باند کس  
 گشت اندون و هر  
 سر کینه جوین پرا  
 چو بر دین شاد و  
 در کینه را خوار  
 از این مردی تاج  
 کین بر این تاج  
 ز پای و ز پوش  
 بر خوی از ترک  
 ز نو شیران  
 کز در چرخین  
 سرد است و  
 که تحت فرید  
 بز شکی فر  
 در اندان  
 نه هر موند  
 شمارا بیاید  
 بیاید کی  
 شنیدند کسیر  
 از او بد  
 چو دشمن کردی  
 ترا با سپاه  
 سواران  
 و دود به  
 چو جهان  
 هم اکنون  
 با شد بر  
 نیاید بود  
 هم از شکر  
 همان  
 بر آد  
 از آنجا  
 بگرداب  
 بر آفت  
 سکو با  
 سکی بد  
 در میان سرو تاج



تو نمند بودی خرد باروان  
 همانا که آن خاک کریان بود  
 سکو بازان سوکواران  
 سیاح اندرون و خمرستان  
 می و دینی و کافور شکفت  
 و گرفت اگر خند خندان  
 همه خواست جوید و نام بد  
 و گرفت و نیاید همی این بکا  
 و گرفت بزوان و دست بود  
 و گرفت کای شاه و پیش  
 لب خاش و جان خندان  
 اگر دست بکا کشت  
 و گرفت کافور کوجون تو  
 بگفت و ما بوت بر دست  
 چنین داد خوانیم بر زور  
 اگر تپ بچ می است کسی  
 در خوردنت چه کنی  
 می اور گزین روز باستان  
 او هرگز نکند و دست  
 اسکو باوقیس و بهبان بود  
 ای که خنده کرد و با باغ  
 بگفتند و تا راج کردند  
 همان راز و دانش باغ  
 با کشتی برادر گریست  
 جز این بود و آن چاره  
 کون با جوی می کار بخش  
 چنین گوی کاین باغ  
 تو این تاج و اعشیرت  
 من این تاج برات دارم  
 همه مهرت از لشکر خوانند  
 چو بشنید بر تخت شاهی  
 جاز از سر بر تخت گرفت  
 بزیر اندام سر برستی  
 سپاه دم داد و داد کرد  
 بشنید کارانسا و ندرد  
 زیرین بخوابم بشنید  
 بر سوزن شاه و در کین

بر روی خیزین خوشبویان  
 روانش بدین سوک بر پاش  
 برهنه شدند اندران  
 سر برابرا بر انداختند  
 سکو با ساراست غازی  
 چنان دین که اندر زند  
 ترسد روانش ز فرجام  
 چرا بیدارین بیخ و این  
 آفت را بدین سوکوار  
 خردمند و از که هرگز  
 رفت وقت ماندند  
 روانت بکا کشت  
 به بنید کنون روز کور  
 ز با مونس سوی غم  
 او گرفت خانییم زین  
 ایامی دل را بفرمای  
 اگر خود بانی و پند  
 چنین بود تا بود بر کس  
 بیست این بر آورده  
 همه سوکواران بر زور  
 بزرگ و بلندش بر زور  
 چنین بود ماهوی کام  
 سخن هر چه بودش بل  
 بشیر با من کرده ام  
 چرا بر خیم خون شاه  
 که کستی آن بسته زار  
 من داد شاه از دور  
 بود و ز کین هر دو  
 فرمان او بر شیم بکا  
 وزین باره چندی  
 با قوس از خراسان  
 بانه ستاره بود  
 پدید آمد از هر سولی  
 سروده خویش بر باد  
 چنان ساحت لشکر جنگوی  
 کرد بره شد تخت شاه  
 ای رام کرد و بر او

که در آسما اهروی ترا  
 خروشان شود و خوار  
 برهنه تن شهر با جهان  
 سر زخم شاه کرد جنگ  
 چه گفت آن کرانه و جهان  
 که از چرخ کردون شیر  
 او گرفت اگر شاه راست  
 او گرفت که خنجر تو  
 روان ترا سودند این  
 در روی پان بر گشتی  
 تو بکاری و جان کار  
 او گرفت کای نامبر  
 سفت گفت تا بدهان  
 بد بکا که رفت تا کام  
 و خود ز اندامی کین  
 که کیتی می بر تو  
 بخوشا و دانی و خیر  
 مرا دخل و خورد زور  
 چنین گفت ماهوی  
 از آن پس بگرد جهان  
 بدستور گفت ای جهان  
 همه شهر ایران و رانده  
 همه شب از اندیشه  
 کون بودم درون خاک  
 چو دانست که از ترکان  
 را نیست جز دشمنی  
 بدین چاره ده کار  
 با دست لشکر کین  
 بخشد روی من بر جهان  
 هر آنکس که بد به  
 بهتر سپرد او دلخ  
 با لشکر و جنگ سازان  
 به سختی از هر قده  
 آگاهی با من برین  
 بر تخت نشین ماهوی  
 که ایران بندش از  
 ز تخم بزرگان کسی  
 فر از آدان روز شک  
 اگر خویش او را پ  
 جهان را داد که من  
 روان در خاک تریا  
 چو شب تیره ز شد  
 با ما که هست از نازی  
 که دانند کاین  
 بشوخی در اسیر  
 منم گفت با شاه جهان  
 به انسان که از کو  
 فرستاد بر هر سولی  
 طایفه پیش اندرون  
 باید گرفتن بدین  
 چنین با من برین  
 کنون سوی جوی و

جهاندار و بهیم جوی ترا  
 که نشنید کس شاه  
 غیر جهاندا نوشیر  
 بدین و بقیه و بکا  
 چو بیفت بالای آن  
 که او را نماید  
 بعین می تاج و تخت  
 ستاس بنیم زوار  
 تن بدگش راگر  
 در خشان شدن خسرو  
 سر بد سگالت  
 تو رفتی و کرد  
 نیایش کن پاک  
 سزاده و تاج  
 بر افلیسوف  
 زمانه نفس  
 ازین زندگانی  
 زانه مرا چون  
 آگاهی با من ماهوی  
 شدن بزور و بر تخت  
 چنین گفت ماهوی  
 از آن پس بگرد جهان  
 بدستور گفت ای جهان  
 همه شهر ایران و رانده  
 همه شب از اندیشه  
 کون بودم درون خاک  
 چو دانست که از ترکان  
 را نیست جز دشمنی  
 بدین چاره ده کار  
 با دست لشکر کین  
 بخشد روی من بر جهان  
 هر آنکس که بد به  
 بهتر سپرد او دلخ  
 با لشکر و جنگ سازان  
 به سختی از هر قده  
 آگاهی با من برین  
 بر تخت نشین ماهوی  
 که ایران بندش از  
 ز تخم بزرگان کسی  
 فر از آدان روز شک  
 اگر خویش او را پ  
 جهان را داد که من  
 روان در خاک تریا  
 چو شب تیره ز شد  
 با ما که هست از نازی  
 که دانند کاین  
 بشوخی در اسیر  
 منم گفت با شاه جهان  
 به انسان که از کو  
 فرستاد بر هر سولی  
 طایفه پیش اندرون  
 باید گرفتن بدین  
 چنین با من برین  
 کنون سوی جوی و

بدنه حکم که بکا  
 کند و بدینسان  
 بشکلی کشید  
 بیار استندش  
 که بخشش  
 او گرفت کان  
 به مرد و رشتند  
 ای سرو کشتی  
 کنون و بیست  
 او گرفت کای  
 بگوید روان  
 سراد بیست  
 که این و خمر  
 الامای  
 او گرفت دار  
 بدینجا  
 کین تا تواق  
 هر که آمد  
 کس آمد با  
 بر قند با  
 فرستاد تا  
 یکی تاج با  
 تخراند مراد  
 به روی زن  
 جهانید کار  
 من گفت چون  
 تو زین پس  
 چو بشنید  
 یکی سلطان  
 بر آنکس کران  
 خردمند را  
 چو لشکر  
 جهانید و نام  
 فرمان شاه  
 چنین با من  
 کنون سوی جوی

برهنه آب اندر  
 برهنه نگویند  
 بسی موی کرد  
 قصب زیر روی  
 که خوشنود  
 که تن را پرستند  
 که کشور را  
 روانت به بنید  
 بدین کند جان  
 بخشید کرد  
 بیالو خان  
 زمین با هر  
 کفن دشت شادی  
 بکر و از زه  
 بیاند همی  
 بخرم نیکی  
 که از دانشی  
 مرا مرگ بهتر  
 که شاه جهان  
 من شاه بر  
 هر آنکس کران  
 شبان زاده  
 کرده و خواهم  
 ز بر همه آرام  
 ازین کای  
 زبان تیر کرد  
 که داند ز کین  
 کند ازین هم  
 تو دشمنی  
 سخن کرد  
 وزانید فرادان  
 بد زاهد جای  
 دل مردی بر  
 یکی نامور پیش  
 که سالار بد  
 که ماهوی  
 بر خاش بر

بر سپیدترین که در پیش کوه با  
 ترا گفت من تاج شاهنشاهی  
 گرفته است هر او را در میان  
 خیر یافت ماهوی سوری خانی  
 چنین گفت بر سام کاشی  
 همان تاج و تخت فرستاد  
 شش شاه این پوتها ماند  
 بر ماهوی گنج خد و خد  
 بگشت او خد و خد نوین  
 ندیدم سوری همان فرود  
 گل خوب پلشتان میان  
 ز تو بد با شکی باید دان  
 به پیکار پیش من آرد سپاه  
 که او را بسیاریم و ماری  
 چه بشنید شیرین سپه گفت  
 سبزه شیرین پیش سپاه  
 قمشه بر بر صغی بر کشید  
 بدانت ماهوی آفتاب  
 بر سام فرمود که در جنگ  
 چو بر سام صغی پوشش مید  
 چو ز یک با او برابر بود  
 هم که رسیدند در آن  
 هم که بر شیرین سپه گشت  
 کالیده با یکدیگر نشستند  
 گنگا چون روی شیرین  
 چرا گشتی آن دادگر شاه  
 بدین بد کنون کردن کن  
 چو دستش برید کشاد و پاد  
 نهی بر کشید سر تپایی  
 چو ماهوی با او در جهان  
 فرود آمد او چو دست  
 که از اندام تیرگی کشید  
 از آن تخمه کس در زمانه  
 گنگا بر شیرین ترک نیز  
 کنون زین پس و در کوه  
 بنای رخ شالان نیاز آمد  
 فرخستند ایشان بجز

همی که در ازان کار کونید  
 چو لشکر فرسوس فرستاد  
 بر میت گرفتند پریان  
 فرستاد کس که در شتاب  
 ز من بر دم از چاه خندان  
 ترا دیدم در جهان تخت  
 چو شیرینان سهی لشکر  
 بیاید و در بیخ بنای  
 چنان پادشاهی چراغ  
 چنان تک و چو چنان  
 چو باشد نیاید پالیریا  
 سخت ایچکه ز بر درین  
 که با فرخ هم زد کین شاه  
 ماهوی بر کار ماری  
 ز کار جهان دست بر سر  
 بیاید که سازدهی ز کجا  
 هو انگگون شد زمین  
 خردشان رفت ایشان  
 بیکو که از آن چو داری  
 پندار سر بر سبک کشید  
 بز در خوار او میری غوه  
 همه دشت از او شد در انگ  
 که آمد بهستان بدین  
 همه چاره گشتن از خندان  
 خرد شد مغزش همه پاد  
 خد و خد پروزی و کاه  
 بند زد پیش این کن  
 بر نه ناماند پاد بجای  
 بر آند زور ناله گزای  
 نه خنجه هر که مینماید  
 به ساخت از به او تاج  
 همه دوده دار و ز بر کشید  
 او که ماند هر کس که دید  
 در اینهم بر سر آمد قفیر  
 سخن گفت از تخت و خدی  
 پیش خرد بر ساز آمد  
 گفت انداختن آن

که چون نور سیدی بر کف  
 پنهان تخت زمین و کف  
 به تنها پادشاه خسر  
 پر سوری خد و خد  
 بیار و داز مرو خندان  
 بر داند زون ز کف  
 بسی نامداران مار بگشت  
 بر آنگده شد مرد بدین  
 سوری که گفتی میان  
 چو آنگده شد پادشاهی  
 چو بشنید شیرین بر تخت  
 چو زد یک شد کجا  
 و زان پس بر سپه گشت  
 بد و کت بر سام گای  
 طلا یا بیاید که آمد سپه  
 چو ماهوی سوری سپه  
 نباید که ایوی سوری  
 به شاخت پیش یک نور  
 که بند گرفت او را زین  
 بر سام گفتند کجا  
 چو بشنید شیرین و کشت  
 هر آنس که دیدند از آن  
 شد بهیم همچو نین بر  
 پد بر پد شاه و هم شری  
 به داد پاخ کاید  
 بغرمودا گوش نشین  
 شاهای گری کرد و کشت  
 یکی متری بود ماش گز  
 چو ماهوی ز تیره شد  
 سه پور کفش بشکند  
 بزگان بان دوده  
 خرد را چنان مرد بگشت  
 تاج ایچام شاهنامه  
 بزگان و باو الش ارد  
 سردهای کن بسته

ز نامه صفت از بد و نیک  
 ترا زید اندر جهان  
 بر سید گزنگرش به رسد  
 بهر داور و کتی بگشت  
 بشد بر دکر و از میان  
 چهارم چو پفر و خست  
 چو یاران با نده بگشت  
 تو گفتی مرا خد و خد  
 همی بر کردار و سزا  
 بد نیکنه نامار سالی  
 که شاه بر تیره شد  
 همه دشت و ماهون  
 تا ز پیچ فسر ز کجا  
 سر بر این خد و خد  
 به بکنند سازدهی ز کجا  
 تو گفتی که جانس زین  
 که فرار شدند ماهوی سوری و  
 کشته شدند فرمان شیرین  
 بر سید همچو کشته  
 بر آنگ یک رخ ز شاک  
 بر آرد و ناکاه و درین  
 جای زون کردنش بر کند  
 بنانیدند از کشت  
 بگشتند ناکاه بر سپاه  
 بسر بر آنگد یک روان  
 ز نو شیروان در جهان  
 که کین از دل خویش بر کن  
 بر نه و بر باکی نشین  
 بد رگاه هر خیمه بر کشت  
 که او بود و ماهوی را گدونا  
 بر و اندامه هر سوسا  
 همان بر سه با تخت  
 سر گشتن شاه بر کن  
 از آن پس شنیدم که  
 تاج ایچام شاهنامه  
 بگشتند کینه  
 و ز آن بند و خند

از ایدر شد لشکری سوری  
 از ایدر پناه تو نشینند  
 یکی ایسا بود بر کف  
 دو بر دازان نام و کشت  
 ترا گفته بدتخت زمین  
 شد مکتدل ز کرم کشت  
 نه اند که چون کردش  
 به و اندرون بود شکوه  
 ز ترکان کس پیش کشت  
 چو بدخواه جنگی با کین  
 فرمود پس تا سه کرد  
 بشکستند کشت کاشی  
 جاندار خسر و بر آرد  
 بران شهر و ناکاه  
 سپاهی بگشتی بر آند آب  
 پس چو شن و خود چو  
 چو شیرین همی کشته  
 گدگر شیرین درفش  
 بر تیری بر چشم او بر  
 مرا و بر یک قرب و  
 فرود آمد دست  
 چنین داو پاخ که  
 خروشی بر آرد و  
 تاج بر دند با  
 بد و گفت شیرین  
 چنین داو پاخ که  
 بشمشیر و شمشیر  
 فرمود و گانیر  
 که ای بندگان  
 گنگان مرو اندام  
 تو فید شهر و بر  
 با ما بجای  
 که نفرین بد و  
 به بود تا خویش  
 چو کشت سال  
 زبسته نظاره  
 از آن نامور

سواران کرد کس و با  
 بر و اندرون شاه  
 به دور شد شاه خورشید  
 سواران جنگی به  
 همان یار که بود کین  
 بنخاشید ماهوی  
 خد و خد کس بنده  
 بخوبی نکرد او با  
 همی زودل نامار  
 بهاید تر با سپاه  
 ز ترکان سواران  
 خد و خد بدین  
 بر سر کس و خرد  
 که شاه ماند از  
 گدگر و پیدان  
 زین نیزه و گز  
 با بر انبان  
 بدانت کوه  
 که با او در کون  
 رگانش کران  
 پیش اندر  
 که این با حق  
 ز ترکان بر  
 کشیدند ماهوی  
 که چون تو  
 نیاید که کشتن  
 که این دست  
 بداید تا خویش  
 مشورید هر جای  
 چو ماهوی  
 شدن مرز کس  
 به راه و هر  
 که او با نفرین  
 زهی چرخ کرد  
 فرزند کرد  
 تو گفتی به  
 علی و علی بود

که همواره کاره بخوبی دان  
نیما که اصل فرخ و خور  
چو باد دادند بیخ مرا  
ز بهجت شد و بیخ شاد با  
مرا ز بزرگان ستایش بود  
ز نام سزاور و گفت شنید

همه است ز دور و نزدیک  
همی نظر اندر میان دو لاج  
بند حاصلی سی و پنج مرا  
که کفتم من بنام شاه بود  
ستایش و زار و فرایش بود  
چو روز حالی به سری سپید

حسین قیب است ز یادگان  
چو سال اندر آمد بقادر  
کنون غمزد یک پستاش  
من شاه محمود آباد بود  
که جاوید باد آخر دمنده بود  
چو این نامور نام آید بین  
فیرم زین کسین زندگانم

که ازین نخره سخن را جان  
همی ز پر شمشیر ز یادگان  
ایده هم به یکبار بر ما و شد  
سزای سربادادش شاد با  
همیشه بکام دلش کار کرد  
زمن روی کشور بشد گنگ  
که تخم سخن را بر اکتسده ام

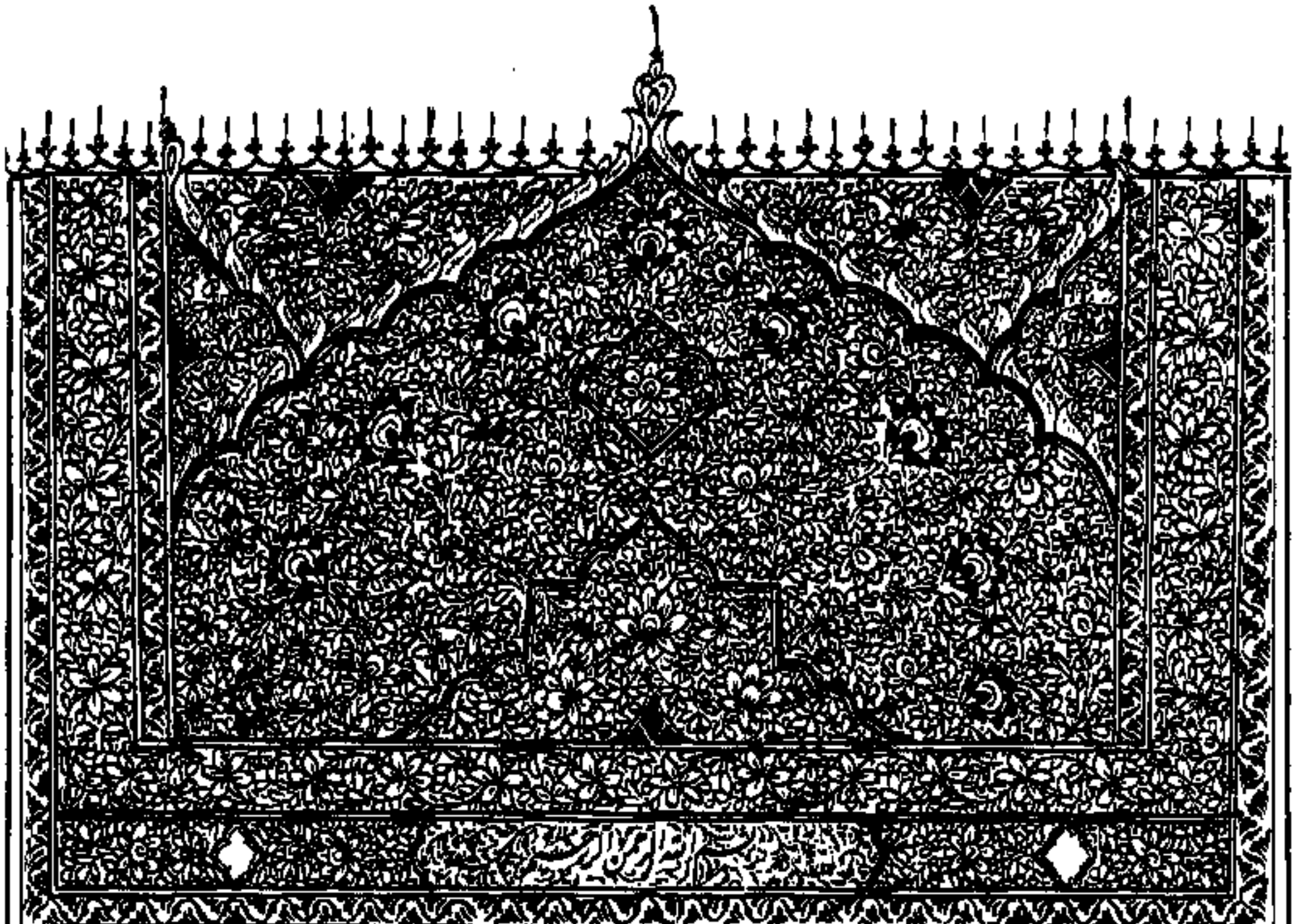
از دور دور و پوشش سپید  
سی و پنج ساله سزای سلج  
سزای نون قصه نیز کرد  
چنانش شود که اندر جان  
بد و نامدم این نام را ما گان  
بر کس که در دهنش آید  
از دور دور و پوشش سپید

از دور دور و پوشش سپید  
سی و پنج ساله سزای سلج  
سزای نون قصه نیز کرد  
چنانش شود که اندر جان  
بد و نامدم این نام را ما گان  
بر کس که در دهنش آید  
از دور دور و پوشش سپید

نام شد کتاب شاهنامه سلیم با القاسم فردوسی طوسی عظیم  
کسب انوارش عالیشان عزت و اقبال تو امان علمت و جلال  
قصان عمده الامتسم والایمان صاحب اخلاق حمید  
و صفات پسندیده صاحب معظم و هدیه کرم آقا محمد  
صداق صاحب شیرازی که از سخن سروش  
در بوستان بهت و رفعت سروش  
و غوغای سپهر کبریا کسب چون در دور  
بخواندش که هر سخن و کلام  
بفرخند زین سخن بی سوز  
بسیار بودم در حیرت  
بفرخند زین سخن بی سوز  
بسیار بودم در حیرت







تو ز بخت شکر چه چید  
 ندم من این کفایت عبا  
 مرا نیست بهت کسی در جهان  
 و در آنجا باشد خدایا  
 خدایت آنجا پیدا شود  
 مرا چشم نهانم که کفایت جنگ  
 ناما چشم نهانم که کفایت جنگ  
 بدو گفت چشم که می بیند  
 به چشمم که گفتار بود چه  
 میان جهان بود شاه کما  
 چو او آفریدم کردش و  
 مرا صد حسنه از آن بود چو  
 کسلی که با ری چه پرست  
 بود مقهور خورشید خانی می  
 از آنجا که هستی تویی از جا  
 که باشد مان از دهان تو  
 چه نزد یک ضحاک است کفایت  
 زیاده سی لشکرش که کفایت  
 از ده سرکشان چه خندید  
 بنا شد بد و راه دیدن  
 چو شاه و بزرگان که کفایت  
 چو چشمه را بخت شد کفایت

یکی نامه نوشت بود بگاه  
 همانا که بر کشت بخت ز کام  
 سرش منم آنکه نهان  
 بیاری تو خود ز کس هیچ کجا  
 که مغرت خور مار شد شود  
 در آینه جوید که کفایت جنگ  
 خطی سیاه از من جنگوی  
 بود این از چشم نام آورد  
 نه بر آرزو از آرزوی جسر  
 مرا از اسفند شاه و در  
 همان است ترش و کفایت  
 همی لغزش داد و ان می سر  
 بناید بکار چنین گفت  
 شده عاصی از بند کفایت  
 که چشمه را نیست ز جهان  
 ندانی که مست تر از این است  
 بدینگونه باید تر از این است  
 سخنانی همیشه بکفایت  
 در دید ز ناری می آورد  
 به پیش نهاد سر برین  
 بود جاناکره و تیار کفایت  
 زود آید چنین رای برین  
 به تنگ اندازد سپید کفایت

فرستاده آگاه کردش گاه  
 خدایت برین سر از این است  
 که مشک نباشد نموده است  
 اگر تو خدایی و من بند  
 ز مغرت خوشی باید از این است  
 به تنگ آید چنین گفت  
 چو نامه به اندازد شاه  
 فرستاد بپور مراد شاه  
 به دو آواز نهان نام برد

که گوئی منم در جهان که گاه  
 تر از این در جهان کار  
 ندیده ز کس بهم شود  
 حکم برای تو من زنده ام  
 جهان از خدایت کرد در  
 خدی جهان را بچنگ است  
 بقدر سپرد و شد مجاهد  
 یکی نامه داد دست کفایت  
 بخوانده شاه ایران سپرد

پانچ نامه مضمی که از چشمه

ندانم بودم سر برین  
 بگرم مراد را به بندگان  
 سر بر سر نشان بد از دم  
 اگر بگوئی نه جنگ آورم  
 به چشم که است همه سر بر  
 کتون مراد او من چشمه  
 بقدر سپرد بچشمه کفایت  
 که من لشکرش را به تیار  
 بختند ما سیکه گاه تو ای  
 به پیش دل همه به شینت  
 به اندازان بخت شد ز شاه

که عاصی خواهد شد همچون  
 به بندم بسبب از این کفایت  
 برود یک یور به از او  
 بناید که دیگر ز کفایت  
 چشم تر از کج و شاهی  
 از این هر دو بگویند کفایت  
 که خود را خدایه و من بند  
 بناید بر زدم ز شاه کفایت  
 ستاده و بخوان زده تو  
 که برانده غالب این کفایت  
 ز کس بخواست از شاه

جنگ کردن صحال با همیشه

ز هیچ سده در حق جهان است  
 سزای خدای کسی را بود  
 سه جانیم هر سه در یک  
 بیانا خدایه و من بند  
 تر از لشکر می هستش از شاه  
 خدایت پیدا شود در جهان  
 چو نزدیک چشمه شد بر  
 اگر دست تو ان شاه جهان  
 و بر خردمند سر باز کرد  
 هر سان شد از ده کفایت  
 بقدر چنین گفت کفایت  
 و لیکن تا بیم اکنون دور  
 گویند را و بزم و راه  
 برود از کرد و بگویند کفایت  
 که از گفته خود پشیمان شو  
 تو باشی بگرد جهان به کفایت  
 چه بشند شعر کفایت شاه  
 بدان سرکشان کفایت شاه  
 شمار است محمد سار کفایت  
 نودانی که همیشه دارد ز شاه  
 خدایه خواهد مرا چشمه  
 شسته بر بگاه شاه کفایت  
 جز شد تیز یک شاه جهان

همه شکار و نهان از این است  
 که بی مثل می بار و پنهان  
 تر از نیست پیش از این کفایت  
 بگو چشم دوریم دشمن لغز  
 مرا می سزاند از این کفایت  
 که آتی بجز چو شتر کفایت  
 به پیش ز خاک بنا کرد  
 بیارم کم از شکار نهان  
 بر بار که خواندن آفاز کرد  
 و لیکن نیاید خورد هم  
 همان زنده کاش آه سر  
 که این تها از چو که پیر  
 که چاه است او را لا این کفایت  
 نماند چشم زهر چه بخت کفایت  
 چو دمانگان سوی کفایت  
 کفایت شیت ز شمر کفایت  
 نه چینی با چو سید و کفایت  
 که باید دل از ترس کرد کفایت  
 هر کس که تهاورد و کفایت  
 بکین است ز شاه و هم کفایت  
 خدش ساخت شاه کفایت  
 سوی جنگ شیک کفایت  
 که آمد پدید از دهانی کفایت

شفا همیشه لشکر کشید  
 نشست از دلیران و پیک  
 هر کس هر صند تر بود کرد  
 هم آورد در پاک و در کشت  
 بر قند روزی چهل درخت  
 فرود آمد تخت آینه و در  
 همان جوشن خود غیب زد  
 شهبان در کاشن فرود آمد  
 بزود یک شاک که چو شیر  
 چرا کسی می کشی سبب  
 اگر جان تو خجانی کنی  
 عالم ترا سپه لانی بدم  
 چرا بس چنین دادی کجا  
 زاننده من بیا در ملک  
 بدین که ز فرود آورد  
 چو همیشه پیش انسان  
 فکند خنده دست نیرنگ  
 خنبد کرد و لاورد  
 زگرگان سنگان در  
 همیشه گفتا که ای نادان  
 بخسبید رویان ز خور  
 ز نیروی مردان در کجا  
 ز کوبال چون کار ناید  
 سر انجام همیشه چون  
 بخورش خان تیغ در جیب  
 پس آنکه شوم ز روی  
 بدان زانی کاشن کشم  
 وز انبوسی شیر و زلف  
 سبان و صفای و شوی  
 که با بدید بر روی خاک  
 رخ فرخ آقا سبب  
 همان شب و که تا که با باد  
 زاران بختاک خرم  
 وز انبوسی هزار با خوب  
 به تیزی ز دوست  
 خودش به سر برد  
 به پیش مرده دست بر خور

بیاید بر این منی بر کشید  
 که آرد بر باد پار انگ  
 بیگ که ز یورنگ کشید  
 ز مغز شان نیز بیرون کشید  
 کسی را بندگاه مردی  
 بختا سلام بیاید بر زود  
 پوشیدند بر شاکان  
 چو اندرین چه اندرین  
 بخرد چون آرد ای طیر  
 کرمی ندانی کم و بیش  
 فرودی و چشم پیش  
 کلاه کیانت سر بر  
 گامی بخورد شاه که نظر  
 که باشد مرا جان سپرد  
 تراشت کرد نامزد  
 ایندانش نزه بر نیرنگ  
 پس آنکه گرفتگر گران  
 سپر بر سر آورد  
 شد سبب خاک و خاک  
 کون ضرب مردان کنی  
 بر روی همیشه خور  
 بیاید دست هر دو  
 روان بر کشیدند  
 بیالای سر برد  
 یکی حله که در شاک  
 گفتند کف خوشت تیغ  
 دل و زور خوشت  
 بخش گرفتن نهاد  
 میبود با یکدگر شان  
 قاده همه جوشن جا  
 بیار است روی من  
 کسی این بخت و کوی  
 همی هر یک از دوش  
 که ناخورد و چیری  
 کشید و بیاید چو شیر  
 که دار و سر زخم  
 در آنم که آن تیغ مازی

بر بر کشید لشکر و صف  
 باورد که سیدل روز جوی  
 ز تابیدن روزاگاه  
 خورش بخت انقرا آرد  
 چو همیشه لشکر کشید  
 بر دند که کشاکش  
 بسیر بر یکی کج کو  
 یکی خنبدن نغرق  
 بختش که ای بدر کجا  
 نم شمس از زمان  
 بحالم همه حکم دوام  
 چو داری نهاد در شاک  
 سخن را با اندازه مایه  
 و دیگر که کوشش  
 پس آنکه معرفت  
 بختند با تیرای  
 خنبدن شکی پیش  
 چنان بر سپر چو در  
 شد به ای زیر پیش  
 چو همیشه انقرا زورش  
 از آن پس همان کنای  
 بگردند صدها بر یکدگر  
 و شیر و لاورد  
 سپر بر آورد و شاک  
 چو خورشید بر جای  
 بختاک گفتش که ای  
 به تیغ ما سر کشید  
 گرفتگر که را که  
 کوی این دو لاند و کاشن

بهار زردون کشت  
 بهار ز رفتی هم آورد  
 یکا یک شدی بهار  
 نیاید یکی تن خوشک  
 سر زده و چنما گنده  
 سلاحش سر بر یکدگر  
 که بودش ظهورت  
 که باشد خور سایه بر یکدگر  
 ترا با سخت شاهی  
 بودند همن همان  
 کون این مانندی که  
 بنختم ترا آنچه کردی  
 ز نیکو بود خنبدن  
 نیاید سخن گفتن  
 هم کج و دالت بیار  
 بختند با تیرای  
 بیالای سر برد  
 که ز زید دست  
 و لیکن خوردش  
 ز بر سر شد  
 همزد برین  
 بخور گران سنگ  
 سخن بود با یکدگر  
 ز بر سرش مرد جنگی  
 رخ روز روشن  
 فرودی نمی زار  
 که خرم شود  
 نودند هر دو ز بار  
 بران هر دو حیران

از آن نیمه شاک خود  
 چهل روز پوستان  
 همی کشتان دود  
 ز شاک تر سده  
 دلش پس هر سال  
 پر شد پس نعت  
 کند ای و گزری  
 چو آمد میدان  
 سرت می کشی  
 نباشد بسیر  
 سپارم تو بوج  
 بکام تو که در  
 اگر خوشند  
 که بسته ام تا  
 بخت این  
 نود جمله که  
 نیروی سر  
 شد بر کس  
 جنبت کشید  
 ز بر سرش  
 زاوار کوبال  
 ز نیروی هر دو  
 بشمشیر نهی  
 بدو نیمه شد  
 بر و رفت  
 بیات زمانی  
 چو شنید  
 ز هر دو سپه  
 نیروی سر  
 چو شب  
 بر رخ و غم  
 بر روز چهارم  
 ز پای که  
 و با که  
 کسی که  
 فرود آورد  
 چنان خستار

که اورا خین بود  
 بسیار ز باور  
 که بدوش  
 نماند بخت  
 بدانت کش  
 یکی خود چار  
 با سبب  
 بفرمود تا  
 سترم هم  
 از آن روی  
 ازین پس  
 اگر بشوی  
 چرا جان  
 غایب تو  
 سر نیر  
 زانین  
 فرودشت  
 فرود رفت  
 بر اندش  
 تو کف  
 تو کف  
 سطح کشت  
 نودند هر دو  
 بدو نیمه  
 فرودان  
 چو شیران  
 فرود آمد  
 در و دشت  
 فرودان  
 شد یک  
 بر و دشت  
 بر آمد بختی  
 دل شاه  
 که آشفته  
 بگرداندش  
 بدان که  
 که عالم

زخم خوردن همیشه شاک

دو شیر زبان  
 سه روز و شش  
 برون آمدند  
 از آنجا که  
 بیالای سر  
 چو شد دید  
 سرخ باز روی

بختند از جنگ  
 بران و جهان  
 سخنی که  
 که جانش  
 بدان زنده  
 بر سر دست  
 چنان خستار

بختند از جنگ  
 بران و جهان  
 سخنی که  
 که جانش  
 بدان زنده  
 بر سر دست  
 چنان خستار



خون جامه نرسد و بی شکست  
 چون بنام همیشه سر در کبر  
 با لشکر جنگ آنجنگ کفر  
 بر دشت کوه و کوه کشتار  
 ز بس ناله بوق و بانگ ساز  
 ز بس ناله کوسن با گزای  
 توان کشت بوم و جان سبب  
 روان خروج می ناله شایع  
 چو کشتی ساحل کشتی قلاب  
 چو شست خیمه و بر پند سبب  
 چو حمله شست در بارگاه  
 پسین گفت جبهه در شرف  
 بغر زین گفتش که ز نایب  
 چنین روز تیره جیب  
 بدست من اکنون کوه یاد  
 به پوست بر می و دی گشت  
 اگر بر کشد گردش و درگاه  
 اکنون ای گرامی تو بسوخ  
 بصد شتر خجی و شتر و بیخ  
 بنامیک با وی شوی چو کوی  
 همان که پنهان شود خندان  
 که من چون سوز ز راه حق نام  
 اکنون ای گرامی فرزند  
 با نا پنهان بهتر آمدی  
 ز فرزند تو باشد آن کشت  
 سر چشم فرزند تو بسید  
 جوانی که کرد و سپری کرد  
 که اینچنان دیر زمانه کرد  
 که بر فرق این خیمه شست  
 هفتست این چرخ بلند  
 ز کشتی گرفت کن از زمان  
 پنهان شد از کف خون شین  
 بدان بنده را کار چو سبب  
 بر آوردش از شایب و کج  
 جهان بر فرمان سخاک  
 سر سبز زانه بر او کشت  
 شده بر بهی دست و روان

سرمه جز ز تخم دل نکشت  
 ضعیف ز و بنال با تخم تیر  
 بفساک راه عدل نکشت  
 کجا استاده زانه ز خور  
 شده گوش کرد و کوه کشت  
 دل سپر جنگی بر آرزو  
 بر زید و بر و بر سبب  
 پیاله خنجر و نقل تیر  
 شب تیره هکند و در وقت  
 در فرس سپین کشته ماه  
 به پیش سر بر سران سبب  
 ندیدم چو سخاک من هکند  
 که ما با سر آمد به تاج و کلاه  
 درینم را کست فریاد رس  
 کسی با چرم در جهان یاد  
 از آن بر بر با بسبب  
 که روزی ز کردش نایب  
 که بیدرد دل باش و تند  
 تاج و تخت ز شتر کج  
 به کجا روی اندازی کرد  
 که تاج و تخت کیانی را  
 به پنهان که عیب سبب  
 با گوش کن بجزان پند  
 که از تخم نشان کشت  
 ز سخاک او پاک سازد  
 بر در گرفتش ناله دراز  
 سخن جامه بر روی سبب  
 که چرخش بی بوم و دنیا کرد  
 که آخر به تیار از او بر شست  
 از او که امید است کج  
 رها کرد آن تاج و تخت کشت  
 سخاک اندر در روی کشت  
 که جسته این بر آرزو  
 بیخند و محنت در درو  
 زهر نماند نام هم پاک شد  
 بر آمد بر این در کار دراز  
 زینکی نبودی سخن خبر با

ز دشمن روان رخ بر جبهه  
 که زبان چو دیدش در شکر  
 چو قهر سینه را ز کوه  
 بر قند کرد آن زای نیک  
 چو کجیدن تیغ و کز و تیر  
 هو گفتش کجس از این سبب  
 یکی نرم بدشت کوه کشت  
 بر گوشه کشته افکند خور  
 چو از دیده خورشید شکر  
 سپه را باز آیش آمد سبب  
 چنین گفت جبهه کای کشت  
 بی سلطان درم دیده  
 سپه را نش کینه بر بخت  
 تباراج شده شد آمو  
 تباراج شده بوم و کلاه  
 یکی از او داشت پند زار  
 درین باغ اگر نو بساری  
 من آواره خراب شدن  
 پریشان کرده و صلابت  
 با ناکه که راست و کج  
 ز عالم بدست آوردی  
 اگر سنده ز کجانش ناره  
 نهان شو که منم نهان  
 بود کاور و در کار کرد  
 بیاید بخواه از کین من  
 از انود در رفت از بسبب  
 صبا خنجر با خار و گل  
 از سخاک امج که سر کشت  
 که تاج کیانی سپه زار  
 هر سان از اردو شاه  
 شب تیره بر خوست او کشت  
 بدانت قدسی را بد

روان روی بنهار سوی  
 بیار بدندان غصه ز دیده  
 سوی لشکر تا زبان نیک  
 همی سر زانست جنگی کج  
 کجا گوش کرد و کوه کشت  
 زمین کجس از این سبب  
 دیران در آن ده خور  
 که شسته تازی اسبان  
 شب تیره بر کوه کشت  
 همه سوی بجاکه کشتند  
 که اکنون بند ز بازوی  
 روی چو سخاک که دیده  
 ازین از دافش با کج  
 بر کوه و بوم و دنیا کج  
 بشورید بر با یکج بخت  
 بگوش بار و زور و شین  
 ز باه خزان غباری  
 بگوش کوز مردم نهان  
 چنین به نام حال ماول  
 بد نیک باشد ز یکج  
 بصبر و قناعت خور  
 چو حق بچشد کایس  
 شود چون شبانه چاک  
 بر آید ز کج تو شای  
 کند از او باز آمو  
 به در میر از غم و دود  
 سسی سرور از کج کشت  
 که دوران سخاک ز کج  
 که بر سر نه خاکش از کج  
 دلش بر مرده و در کج  
 بیخند تاج و کوه کشت  
 که افتاد از شاه سبب

جایی که نبی سسر ز نظر  
 به دشمن روان لشکر کج  
 بخشش بگردان و سبب  
 سیه شد کرد سیه قلاب  
 سپاه و دشکر بر آمو  
 چو در باغی شام به شست  
 غم کسشان هم بر کج  
 ز بس کشته و سر کج  
 نهان کشت قدیل ز کج  
 همی بر کسی هر کس خور  
 بندگان و انا دل و کج  
 چو لشکر رفتند شکر  
 چو آمد بر سر سبب  
 بیادم بشه کج و کج  
 کجست کرد و کج  
 نسکی در آرزو در کج  
 شایب سبب کج  
 شب دور و خور و کج  
 ز دست من تازی شوم  
 همی رسم از کج  
 خدا را بجای او کج  
 به بند ز عالم جن کج  
 پریشان سبب از کج  
 یکی شیر دل کج  
 همی کج و کج از کج  
 بیای که سال از کج  
 سوم شش شش بر کج  
 که در گرفت این کج  
 که آید کج کج  
 بدانت کج کج  
 چو شید بر خور کج  
 چو تیر از کج  
 بدینسان کج  
 برقت جبهه کج  
 چو سخاک بر کج  
 هر خوار شده کج  
 چو شش کج

بکار مانی کسی ترک سر  
 چو آتش سپاهش کج  
 کون مست با به شبر  
 ز کج فراد و کج  
 هوای زگرده زمین کج  
 جهان کج شب و کج  
 دم کا دم ناله کج  
 چو در با هم رفت کج  
 بر افروخت شش کج  
 یکی خسته و یکی کج  
 بگردند شش کج  
 بخواند شش کج  
 زادی را کج  
 سیدی بخت و کج  
 که خواهر رسیدن کج  
 زمین را ز کج  
 با نیک به کج  
 ز در با شش کج  
 چو شوم ز کج  
 شوکت شبر و کج  
 طبعش شوی در کج  
 که با حق تعالی کج  
 بگردم به پنهان کج  
 سر فراز بر کج  
 ز آتش دل کج  
 ز سر کج  
 زواع همین کج  
 که با او کج  
 که روزی کج  
 نخواهد شش کج  
 یک سبب کج  
 همی رفت کج  
 در آن کج  
 بزرگی و کج  
 که شش کج  
 نهان کج  
 فرشتاد کج

گر سخن جبهه از سخاک

نهان ز همه مردان  
 دو صد سالش اندر جهان  
 نهان کشت این روزگار  
 اکنون بگردم کج

را که در هر و براه رفت  
 ز چشم همه مردان  
 پرکنده شد کام دیو  
 ز کار زان کج

بزرگی و کج  
 که شش کج  
 نهان کج  
 فرشتاد کج



قصص

<p>بچونید چشمد ز کجا بناشد بر ما تو او از چندی بروید گشته مردم منان بدان نشانند اندک کسی زین خرم آتش کو خوشگوار شش کشتن دی بصد شهربان دور نین سکنین کانارو سرافت و عین سرتاب دل چشم جادوی او بکشت ز دیدار او پر کشتی جوان سوار سراسر زود مردم زده ما قرار از جانها بکشت فکر کان پشت کردی تیر ز نابل شد او را همچو استند بکشتی کیش بر زمین بزوی که انسون نیرنگ زایه بود که شاه کرانایه کیری بخت همی بدبختی دلش بر مید چو شیری دی بر زمین کین تن شاخ کوزوم باد مرد چا سودخی در آن سایه کاه ز باغ اندرون چو در هم بد و کنت مار چو منی همان که ازین چو پرسی همی زینهار که دست از کنگ زر بکشد که کوئی عجبست ز نور نیاست چنین پاسخ آورد و تو آوار رخ خوب شادی زوم مرد که بر آید شش کوه و در باغ سپهین میت و کوه بخت که چون بدیش ای جام آید چو بر کرداری ار لشکری بود پادشاهان و کان از کمر ندرد و بچونین که گستان است می بودیم بت غلام بهر کس کانی بود کانداد است سوی باغ و دیوان کو بکشت</p>	<p>که بارانی هر که دل کردی بدرگاه ما هر کس آرد چندی که زبان همیشه جم اندر جان بشهر که پیشی بودی بسی بهاوش کچون هوای بهار وز دهنر و نامور شمشیر بستان گستان و دیدار رخ و کشتش آتش آیدار بچه چو زهره و شمشیر بش مرد و ناز و ادوی او می بود زه و تیغ زان بردی مردی و پادشک چو ره می گناز شدی قبیله ز هر جای خود بکشان گستان که با و بکشتی میدان شدی مرا و ازین کابل می باید بود بر آن لاله رخ کشته بد بخت سمن بر شده شادمان این بیدان طلب کردیش ازین بر سپه لعل رخ برگ زر شده هم بران خنده و شش ز راه پرستند سوی در بکوه یکپه راه دیدیم ناکمان چنین او پاسخ بد شمشیر از آن آب با جوشه بخت جوانی دزم زده برده است بر فروخت رخ زمین سخن با می و دل جوان خوست او آید شده زرد کلانش ز راه بسی از سرشت بد بخت که زین پرستند کام آید ز شامانی ار پیشه و کوه پری سپاسی بردی نماید هنر پدران مرا شاه از بستان که گزای می و میکسار که در جهان می بخت و سخن روانفت به شرم راه</p>	<p>دستاد بر شمر آگهی بر از آتش چاه بخت بهرش و آن آتش افروخت چو خچر بدشت با سون کوه در دشت و کوشش باغ با و که لشکری حاستی بر پیرایه کرده از دل پری و او بر و کاشش بود و پوش بجونی چو بروی خود طاق پریشان شورید پنجاه و شست سه چار و ده نازم نو کاسته بردی مردان نرون آمدی هم بر سنگ لعل آنگار ز دیر آن شمری گستان چنین بود رسم اندران دورگاه که جنت آن گزید که پسند که کشار او کم نه بودی پیش که بوسه بد خاک باش سپهر</p>	<p>چو بخت پور شامی تجلی چو پیشش نه بخت بخرین کرد کشتن و بخت چونی توشه تنها و دور کرد یکی شمر دید از خوشی چون شبت که گزینش از جنگ با خوستی یکی و شش بود که ز لبری موشن کسای لبش مغز دل شوب و سلفاق بهرشت کازرت خوست شده سال آن سرو آسته میدان جنگ بر رون آیدی تیغ از هم آورده غار شدی ز بد رسته به شاه بستان هم کس کوشی برش خوستار و دیگر بدش شرط با سپهر همان سجد آنچه گفتی زمین بسر شدت زدی که چو کبر</p>	<p>که کار زمانه شمشیر که گزیر آب اندرون چو شمشیر نه شام از ملک و من حاج بناز آمده پادشاهی شده سپاه سوی ز بستان زان بپای شمری طایر بستر که تیغ و فنک از یک بود و دیوان نگار و میدان ملو کمان بر و آن خنده برویش و کی سپهر از غلظه پای سخن بر پایش تجلی کیش بماند مرهیش بختا بود بختی بنوک سنان دی کحل ایسن از زانو بود نه روزی ز فرانش مفتی بد ازین شرط و پیمان ز شمی بد نه دیو پری بختی زورا بناشد بجوی چو او آدمی بر آن کادی خوار بکشتی بشمر از رون زای شمشیر لب جو پایش همه کج با و راه جسته شاه و منجلی فرزان ز فرقه حسروی که چون لاله از دل نوز باغ که کم کردن راه هر کشته ام بمن و رمان جام از پنج راه سه جام می لعل خواهد می به انش که همان جامت است بید از در باغ و دیدار جسم بوشید پود لاش اندر پرت بدین سایه که از چو کردی نیا ازین ربهین باغ خرم سوار که یور بود مرد و کشت و دند که لم دره شادمانی بومی که جنت آن که تیر کم آید هوا خوش آمدش یار و کلاه کاه که مردم مردم کرامی بود</p>	<p>کونان ز کوه چشمد ز کوش می بر که بود چون کنگ شوم از تو با بود باج و صبا بدانند از بخت و رای شد پس از کرم سپاه و بخت بر اچسره و انوه مردان مران شاه را نام که رنگ بود بکاخ اندرون بت بجهل سنا کنند نجان بست کبوش بلا از بند می بالای او حدیث و دانش چو آمد پدید چنان چون بوش بختا بود چو پانیره کردی بگردون کاه بشام آن پر بخت سمن ز بود نه هر که گس او می در پند بید و ادی آن با رخ ز پند بختی با سون دور از دنا بزرگی که مانند او روز می ز خواهنه کس نشین شستی چو چشمد ز بستان سپهر سوان آب سپاه و در دوا یکی باغ خرم بد پیش می جوانی همه بکشتش بکوی ترسی که داری قاشا باغ یکی که بخت بر کشته ام سه جام از خداوند این چو خوار بدین سایه ز پنا بد می که بر ناکر خیز می بخت بر آید بد با کینش کوه بانش و کلنا خندان ترند بکم گفت کایخت از پنج راه چا که بیاد دولت کرده است که با زبان پیوره اندوه توزین چو کوه کرد می بومی فردا در هر هست فرغان و چو از پیش استند به گار و مردم خرد مند نامی بود</p>
<p>رسیدن چشمد ز نابل</p>					
<p>بچونید چشمد ز کجا بناشد بر ما تو او از چندی بروید گشته مردم منان بدان نشانند اندک کسی زین خرم آتش کو خوشگوار شش کشتن دی بصد شهربان دور نین سکنین کانارو سرافت و عین سرتاب دل چشم جادوی او بکشت ز دیدار او پر کشتی جوان سوار سراسر زود مردم زده ما قرار از جانها بکشت فکر کان پشت کردی تیر ز نابل شد او را همچو استند بکشتی کیش بر زمین بزوی که انسون نیرنگ زایه بود که شاه کرانایه کیری بخت همی بدبختی دلش بر مید چو شیری دی بر زمین کین تن شاخ کوزوم باد مرد چا سودخی در آن سایه کاه ز باغ اندرون چو در هم بد و کنت مار چو منی همان که ازین چو پرسی همی زینهار که دست از کنگ زر بکشد که کوئی عجبست ز نور نیاست چنین پاسخ آورد و تو آوار رخ خوب شادی زوم مرد که بر آید شش کوه و در باغ سپهین میت و کوه بخت که چون بدیش ای جام آید چو بر کرداری ار لشکری بود پادشاهان و کان از کمر ندرد و بچونین که گستان است می بودیم بت غلام بهر کس کانی بود کانداد است سوی باغ و دیوان کو بکشت</p>	<p>که بارانی هر که دل کردی بدرگاه ما هر کس آرد چندی که زبان همیشه جم اندر جان بشهر که پیشی بودی بسی بهاوش کچون هوای بهار وز دهنر و نامور شمشیر بستان گستان و دیدار رخ و کشتش آتش آیدار بچه چو زهره و شمشیر بش مرد و ناز و ادوی او می بود زه و تیغ زان بردی مردی و پادشک چو ره می گناز شدی قبیله ز هر جای خود بکشان گستان که با و بکشتی میدان شدی مرا و ازین کابل می باید بود بر آن لاله رخ کشته بد بخت سمن بر شده شادمان این بیدان طلب کردیش ازین بر سپه لعل رخ برگ زر شده هم بران خنده و شش ز راه پرستند سوی در بکوه یکپه راه دیدیم ناکمان چنین او پاسخ بد شمشیر از آن آب با جوشه بخت جوانی دزم زده برده است بر فروخت رخ زمین سخن با می و دل جوان خوست او آید شده زرد کلانش ز راه بسی از سرشت بد بخت که زین پرستند کام آید ز شامانی ار پیشه و کوه پری سپاسی بردی نماید هنر پدران مرا شاه از بستان که گزای می و میکسار که در جهان می بخت و سخن روانفت به شرم راه</p>	<p>دستاد بر شمر آگهی بر از آتش چاه بخت بهرش و آن آتش افروخت چو خچر بدشت با سون کوه در دشت و کوشش باغ با و که لشکری حاستی بر پیرایه کرده از دل پری و او بر و کاشش بود و پوش بجونی چو بروی خود طاق پریشان شورید پنجاه و شست سه چار و ده نازم نو کاسته بردی مردان نرون آمدی هم بر سنگ لعل آنگار ز دیر آن شمری گستان چنین بود رسم اندران دورگاه که جنت آن گزید که پسند که کشار او کم نه بودی پیش که بوسه بد خاک باش سپهر</p>	<p>چو بخت پور شامی تجلی چو پیشش نه بخت بخرین کرد کشتن و بخت چونی توشه تنها و دور کرد یکی شمر دید از خوشی چون شبت که گزینش از جنگ با خوستی یکی و شش بود که ز لبری موشن کسای لبش مغز دل شوب و سلفاق بهرشت کازرت خوست شده سال آن سرو آسته میدان جنگ بر رون آیدی تیغ از هم آورده غار شدی ز بد رسته به شاه بستان هم کس کوشی برش خوستار و دیگر بدش شرط با سپهر همان سجد آنچه گفتی زمین بسر شدت زدی که چو کبر</p>	<p>که کار زمانه شمشیر که گزیر آب اندرون چو شمشیر نه شام از ملک و من حاج بناز آمده پادشاهی شده سپاه سوی ز بستان زان بپای شمری طایر بستر که تیغ و فنک از یک بود و دیوان نگار و میدان ملو کمان بر و آن خنده برویش و کی سپهر از غلظه پای سخن بر پایش تجلی کیش بماند مرهیش بختا بود بختی بنوک سنان دی کحل ایسن از زانو بود نه روزی ز فرانش مفتی بد ازین شرط و پیمان ز شمی بد نه دیو پری بختی زورا بناشد بجوی چو او آدمی بر آن کادی خوار بکشتی بشمر از رون زای شمشیر لب جو پایش همه کج با و راه جسته شاه و منجلی فرزان ز فرقه حسروی که چون لاله از دل نوز باغ که کم کردن راه هر کشته ام بمن و رمان جام از پنج راه سه جام می لعل خواهد می به انش که همان جامت است بید از در باغ و دیدار جسم بوشید پود لاش اندر پرت بدین سایه که از چو کردی نیا ازین ربهین باغ خرم سوار که یور بود مرد و کشت و دند که لم دره شادمانی بومی که جنت آن که تیر کم آید هوا خوش آمدش یار و کلاه کاه که مردم مردم کرامی بود</p>	<p>کونان ز کوه چشمد ز کوش می بر که بود چون کنگ شوم از تو با بود باج و صبا بدانند از بخت و رای شد پس از کرم سپاه و بخت بر اچسره و انوه مردان مران شاه را نام که رنگ بود بکاخ اندرون بت بجهل سنا کنند نجان بست کبوش بلا از بند می بالای او حدیث و دانش چو آمد پدید چنان چون بوش بختا بود چو پانیره کردی بگردون کاه بشام آن پر بخت سمن ز بود نه هر که گس او می در پند بید و ادی آن با رخ ز پند بختی با سون دور از دنا بزرگی که مانند او روز می ز خواهنه کس نشین شستی چو چشمد ز بستان سپهر سوان آب سپاه و در دوا یکی باغ خرم بد پیش می جوانی همه بکشتش بکوی ترسی که داری قاشا باغ یکی که بخت بر کشته ام سه جام از خداوند این چو خوار بدین سایه ز پنا بد می که بر ناکر خیز می بخت بر آید بد با کینش کوه بانش و کلنا خندان ترند بکم گفت کایخت از پنج راه چا که بیاد دولت کرده است که با زبان پیوره اندوه توزین چو کوه کرد می بومی فردا در هر هست فرغان و چو از پیش استند به گار و مردم خرد مند نامی بود</p>

چون چمن پیسره سی  
چو سردی که با ماه هم بود  
بجای شکر و سپهر  
چراغ پیش اندل فراموش کرد  
چون یکش فرو برخت  
بم گفت می هست دوری  
با نه از به بر که او می خورد  
ز دل برکش می نف او بود  
دل تیره در راه شناسایی  
بجوامش چهره زبانی بد  
تو می ده که کاین چنان چو  
همانکه کاین بر دست همه  
بدان که بر جاکه بنده بود  
پزشمش همیکه در بخش از  
بر او دور اشکر زبانی  
بهر حق او به شد پوش  
که جسی کوی ترسان نره  
بر رخ بشرم آمد ز روی هم  
ترک بچل خوست می گمان  
از آموختن پاک پرده کوی  
نماز ز خوبی بندست کس  
بر می آوی این تو چو جانی  
بجشد ز مهر خویش نمود  
بخت از دو باز روی این است  
ندک لب از خم زون دل  
بدست دله از کاین بر جنب  
خمید غالی جو بره می آوی  
بیمعی آتسا هر خواست خست  
ز تیره کاین چون بره خست  
سستی از آمد با او زود  
بر او روی چون دست و دانه  
بزم که زن جادوی برضون  
درست از کاین من این شاه  
بد گفت یه دنگ این بیست  
بشد یه آن نیکنان بیان  
بیمعی آتسا هر خواست خست  
بشد یه آن نیکنان بیان

هر بار شاخ ترنج و سی  
بر آن برادشک افشرد  
گزیده بر گوشه یکسره  
سه جام از میش آن نوش کرد  
و بکن ندانست ز بگیت  
که چیزی کسب می بخا بی کرد  
که پر خوردن زوی بجا بد  
چنان چون بخارین می آید  
که اگر گفتن مویسای نیست  
بجز توست و ز جوانی بد  
بهر مهر برین بر کمه کاست  
که اینست همیشه خورشید چو  
بچرخه او را به بسند ز  
چنین از خوان بپری کشید  
زود چنگ بر چانه کالی  
بشاد و شتاب مجاوش  
دیوار باغ آمد شاخ سره  
زین از آن دو کوی ترسهر  
بم گفت می نامور میوه ان  
تازه و نره سازد پس شکر  
نکو تر سخن باور سالی کس  
گزین و کوی ترسهر یکسره  
نهادش کاین پیش زوش  
بدوم شوم خست آن کم است  
برون اندو بره خوش خرد  
بود پور طهورت دیو بند  
بسی راست آمد با روی کس  
چنان خرد یاف هم کوی کست  
نبوی یکی مجلسی ساختند  
ایستاد این حسره انی سرد  
که پس اهل دل کرده افتاد  
که بدو ای ماه و بزم بزم  
که شد ویر که یار واری دوست  
زیک از رویم دو شادی بگو  
بیاورد و نهادش در میان  
وزاد و چو بخت ندانست باز  
شدش یه کاین همچو بارید

سخن با سپس شکر کون  
سر کسین در پای هبش نشان  
کیزان کراخ فسر از دهن  
ز وادرس او که در کفت  
بدل گفت شایسته این خرد  
هم ز پیشان نامی راستی  
عروست می شایسته این  
چو حودت چون پندرتی  
بدل نمید بدلان او لیسر  
خوش گویش می خرد کون  
خوش با بد ز نیران که کون  
بدان و کوران که او بد نیران  
همان خرا که باز کم و پیش  
از آن پس با بکن بوی خوش  
چو ابر بست از بچو سپهر  
چو با ناز و باز چو بوی یکسره  
زود ماه کاوان بر کدگر  
کا نذاری کردن جمید با دشمن کورنگشاه  
ازین و کوی ترشد خست کیر  
تو هستی زن مردن این خست  
هنر از زن مردن پیشتر  
که تا من بچرا بگفتی پای  
چو هم بدو بدان نیگونی  
بدان مراد هم آن بود  
طیان ده فادو ز بر برید  
بیش ازین خواند بر فرودوش  
کاین پروانده کاین من کیر  
بمشاد انکین بر کوی ترشد کس  
بهم هم پیاده شجران با  
بدو ساقیا جام کیتی غنا  
بت کلخ ز کار جمید کس  
ز کلشن بیایع آید از مهر سوز  
ازین خوا بدیت و دیزدان کس  
چو امید داری نباشد بدو  
تو کوشی که بر چرخ خورشید  
بک آینه دشت کفتری بر سر  
شناختن دشت کورنگ شاه جمید را

بر این خم تیغ و بر این خم خون  
غم زلف بر باد هبش نشان  
همه پیش هم در نماز آمد  
باجی که راه خوردن گرفت  
کرا میسان شست از شانه  
هم از در برهون جام می خوشی  
که با چشمه در کوه کاسین  
می آتش که پیداکند ز نره  
بیدار و از زو بهان کاشیر  
زین اندکیمات سپرون کند  
تختش کزین کم خوردن از آن  
بهر حکم صفا ک بد در جان  
که هم را چه آمد ز قهی ک پیش  
بشند دست نشند کس  
بجندید هم بنایسید ز بر  
چو با عهد و عهد با باغ یکسره  
بختی کز شکر کاین باو کس  
که است رایت که دور هم  
زین بیدان زه فرنگ خست  
زین مرد بد در جهان پیشتر  
و کوروش آرد می ز جانی  
بد خوش با بی آن خوش خنی  
همان همیش ریافت ز  
پایه همانجا که بد آسید  
پادشاهی جام می کرده نش  
بدش اندون فال نوشد پد  
شش چون نشانه فرود خست  
بجام دادم گرفتند یاه  
که او عیب را نماند پیا  
در اندیشه بود و پی خور می  
ببختی چو این دیدم باز  
اشان اده ام ز اخترت بپرس  
که امید نیگو با پیش خرد  
در بر پر نیان چه چشمه بود  
بمسدید روشن از دور خوش  
شناختن دشت کورنگ شاه جمید را

بمیرفت پیش هم از لبر می  
رسیدند زین بچری شکر  
پرستند و خراب این خوش  
از آن کت آن زود و خرد  
ز لوی خوشاب بجا بند  
چش گفت دشمن این پیشتر  
بزو را که بیاد کشتی کند  
که هر چه شد آینه شد پند  
بر روی کس در مرد مرد  
بدم خورد راه می خورد نم  
که چه بود بپسینان مهران  
بهر چه هم در شند آسکا  
بدش پارچه پر نیان کبود  
هم اند بر کوه ز کفار  
پرستار صفا شده با نری  
هنوز از فرونی زمی شاد کس  
فروشته به کردن این شکر  
بجند همین من بیم کرد  
چنین باغ آورد هم کز خرد  
زین رجه دلیر است آرد  
سز آن بدی که کشتن کون  
دلا رام رانخ پانه شرم کی  
پادشاهی جام می دیدند  
چو تیر از جرسین بر کوشا  
بزال چند حج زور آزادی  
بماذ از کشا بر شش دشت  
کراین ز کوی ترده با شش است  
شکوهی در او مانده چشمه کس  
ز شادی می کف زون  
بچوان بکفران بقوال با  
بناخته سی که پیوسته است  
مناکشت ایبدان مهر جو  
بدر هر چه شقیقه جو کبر  
روان پر نیان کبود آید  
چوان بکبر پر نیان دیدشاه  
بپادشاه شش شش شاهنشاهی  
و چشم ز غم هر زمان کس

چنان برین چو کبکی  
زده کل ز زخت را از فرار  
روا یکراچان ان می پیش  
فرو مانده بد خرد خوب  
ببخت شکر کس که بر قند  
شکسته لم کرایا شش شش  
نخند بشده کرد شستی کند  
که آید در خوب از شستی بد  
نخند شمشیر لاله زخ زود  
از آن بد که تا لندک بکبر  
ببسی ز خوب آید از نیران  
ببیاورد نیان با هر کجا  
بکارید همیشه نره پور  
بیکاز زده اش کوشه کور  
طرازان تان طراز نده کوی  
ببچود بد شاه با ماه جام  
چونای ام اندر کاه ساخته  
چونک شکر میم و بیم کرد  
کشتای سخن این اندر خرد  
همان غم مرد است هر چه کس  
مرا که زنده بپسینان کون  
سمن لاله لاله لاله زوی  
ببسی از نیران زهرا زهرا کس  
ببزم کوی ترده کس کس  
که آنچه خرد می زهرا کس  
ببازید دست کاین کس  
بدوم شوم خست آن کم است  
بسی آسین که بر یکسره  
شکوه شکافنده شد چمن  
که باشد مناسب جوان  
بسی سنت چاه و رایشه  
کاین میان چن قادت کس  
فردن شد ازین مرد شش  
که هست از بر شش صورت کس  
درم کشت و سپار کرد شش  
که او کرده خواه ناگه کس  
ببیش لارام کوی کس

پس نامبرج لشکری ازین  
کی نامور گفت کامیابتری  
تو شیره و دکن انجیلی  
ازین پیمان اندم شد  
و بیخ از پناشاه با دست  
نزدی استم نسبت بزاد  
رین هست با جگه ازمان  
رخ دبسته زورده چو نیک  
چو پرده شده بر پای تو  
ز مهر تو پرست تا شکر  
همین بود کام دل فرزند  
جاندار گفت از اجم پست  
کافی نگورده و پسند  
که گویند کمانان توئی  
تو را دام دهه باز داد مهر  
سکدم زدن بن فرو گذار  
نکاری خواهی هستی شکر  
دهه و سنسرخ برده  
انان و بیست ماندگار  
دور کس شدش بر نون  
هم از نخت ترسم که مسایر  
به دست از من کردو گایه  
بر شرم گوید که هم در زمان  
همه زن چو می خواست  
چنان ارم این از سرور  
گر بخت فرخ و بخت  
چنین گفت موبه نون  
ایگن پانش او بیست  
همین باره روشن شانگل  
شادای جام و دام بند  
ننان بر جم زاسوی کاخ  
جوانی و با اینی خواسته  
چو در نقطه جان کمر کار  
بزد پر کم شدی سرور  
بدو گفت شکم چون شرم  
بده داد پانچ فرمان  
بزد پر شدت و لایمی

زین پیمان از چه شستی ز  
نه مردم بود که خندند  
اندان خوار و سچاره ترند  
که دیدم در چه سر شاه  
که پرده شد و می تاج و کلاه  
که بایست در از فرود می خور  
شاه تن از چرخش کان  
شاه بر که و کت را سبک  
نیایش کمانگفت کایه  
بینه هوای تو دل بسته ام  
که روزی بود دیدنت روز  
تیم من اگر نام او دارد است  
و لیکن کمانت کان شدتیر  
که چشمه خورشید شانان  
که هستی تو چشمه خورشید  
که بوی که اندر دهه چه است  
که باره ای و باشی اندر بهشت  
بهر جهان لاله مسند  
که چون نگا بدوی ز روزگار  
بباران همی شست بر کس  
بم از تو که بازن هم از نیت  
بودم که شود شمش از مهر  
بارد و ز جامم پرودی و ان  
بود بخت مردم سپر شست  
که با جان بود که بر آید لب  
چو خورشید بنور افشاید  
که از هفت روز آید بکار  
بپند گرفت دستش  
همین فرخ پدای تابندگان  
بپند از فرخ و سوار رسید  
بشکوی زین پاره است  
چو خورشید این هر سوار  
او جانش یکی چهره دید کرد  
بده به کاند پر زین سخن  
آین پیشین سپایم  
فروشت و بر ترز خورشید  
نشسته و رانده هر کوه

بودند و با میکساری  
گر سنسنگ کام با سوز  
یکی نیک بی نری که جلال  
بیا آدم شسته او رنگه  
بخت را کرد که شور خنده  
بر برون ترک والا بران  
ز خورشید چه ستکایم روز  
ز بادام سرده بر جان سپرد  
بکار تو انیک بار هفت  
و هم جان که ز دل سخن بکار  
بماند بس با بی از مردان  
بمن چون نمی هم هم پس  
نمان که کند شاه نام و کمر  
که بزرگو سپر تو در دست  
نمود است از نیت من  
ز خوبی و خوبی خرد مندیم  
جهان ام در دست نون  
تو ایامی شادای هم  
دل بر ز خورشید گشت زرم  
که نوبت چنان است از نون  
بلطع نزد که بخت دارم  
ستی استی و این از چه در  
ببارند و کین آتش ز روی  
چستی نذارم نیاد تو کس  
کنون عهد کردم من ای  
ز بس با و مهر و سون بند  
زنی گشتن چشمه و شکر رنگ شاه را  
بیش پیمان سوگند  
چو بر روی شسته ز چهری  
نشسته با ناز و ناچوی  
بماند که نری بهم ساختند  
مر نوبت بسج بر  
بدش قماری بت قداب  
بده بخت من ایچندگاه  
اکامی با شستن کورنگ شاه از راز و ختر  
شاه کج و دانش بی سواد

بهر غم خوری تنگ بری  
بهر از خنده با حسن کام  
زبان او شد در کت جان  
بزرگی و سپهر و رنگ  
که از کت ما هست از نون  
باز از ننگانی نبد که مران  
نمانست خون لیکت خرم  
کلی بخت کای بخت  
سخت گفتن دست کورنگ شاه با چشمه  
امان پیمان هفت  
گنم خاک تن تو بی سپری  
و لیکن درستی نماند زبان  
مرانم امان تو بی شانس  
نماند نمان نام شامی و فر  
همین پیمان بس که در دست  
که باشد تر از تو هم یک سپر  
بماند چه سازی که نندیم  
بپوشی لش از چه نندیم  
چو زین رشده ز نانی که  
بدو گفت کایچ و ننگ شرم  
که بازن ام از او زهر کار  
ببشاک پاک سپارم  
بسی هم تر از هم با نون  
دو اندامی گردین تیره کوی  
بمده و نندت منم در دست  
که بشم پستار نون شرم  
از و منی یافت شاه از کار  
ز خورشید دل بخت چو پیش  
ز که در شب رانم اغشای  
شب روز و آوری بر  
بسی نرو صحت دمی خستند  
زین شد برو مندگان کمر  
که ما از خورشید خیره گشتی  
ممانی سپر از خورشید کام  
اکامی با شستن کورنگ شاه از راز و ختر  
امان خورشید نیار و راز

از نوبت است لایمی نیست  
اگر چند یونی و حوی بیست  
و کرد پدشاهی از تاج و کت  
ز خوبی نریخ شسته شکت  
که در اند سون کو با نون  
و این چنین است فرخ  
بخت این شد بر خورشید  
بهر بخش که هم بخش براند  
خرد در دم با نون جان کت  
تو ام کون که نری می  
بمده گفت و از نون جان  
نه هر تپونی بود مشکاب  
چنین او پانچ مدول کل  
که از بر دید کیستی فروز  
بهر این نون هر چون در دست  
بپوشد یاری چه کوی کت  
بجوی تیان پیش کار نند  
کشد سونی ام که شد زرم  
بخت این کلک بر شاگرد  
از آن راز و نون نیار می  
سخن هم مرغت دست  
کسی کس شرم از نون شرم  
و لارام گفت ای شرم زبان  
که نازند ام پانچ نا  
مشو با من با نون شاک  
بشادی ساز و از نون  
چنان ان که نون زبان  
بدرنگ را گفت نون کو  
پس از نون بزم کرد نون  
بخت و بر جای نیت بر  
گر تپه هم بزم و دیدار  
چو شده دلدار با شاه  
ز کردون از کت کت  
یکی سر و سیمین پدوده نا  
نرنا و نشت دره ساواد  
و کرد و چون فرخ شد  
وزان قداری لار کین

بیدار با شکت ای نیست  
یکتبی بی نده سبکی کسی  
بدروشی افشاید شود شکت  
که هر از چنان هر چه کرد  
باید شیر از ننگش بخورد  
ز نده سپر او نده نده  
چو در که از نده بر نده  
خود و او شاه چشده ماند  
که هستی تو چشمه سنسرخ  
باین خود بخت گیری  
شاه هم بخت بر کرد ماه  
نار بر صدف بجز خوش  
که خورشید پوشید خدای کل  
بپوشد نماند نمان نون  
یکی چاکبانی کت  
که سردت بود پیش سر کت  
ببردی لیران شاکا نند  
که شد بس جو نون در نون  
ز خورشید سر شکت  
که بر جان نون آدم  
نشیند بر جان کت  
کن بر جان نون شکت  
نهر زن و لار شکت  
بوم نون و سوار  
بنایا که جانی در نون  
که نون شکت  
بمبید از نون  
همین یک جانهای فر نون  
ببازی کردی و نون  
ببر بر افشاید نون  
می و نون شکت  
ببایع بهار شکت  
بر این راز نون  
بیش شکت شکت  
ببسان سخن نون  
بباید که کان نون  
سخن اند که نون



بهر آن بی دل نیاز آید  
سینه سپرد و اندر آورد  
کندانش از بیخ همین تن  
بشأن از کفشاده بردهش  
از سراج فرنگ بگفت  
کجا نم برود سنگ آبی  
رخت چنین چون یکی کشت  
از خورشید نورت با کوه فرو  
پس برده کشتی چنین برین  
گویی ترا بخت در خاکست  
بزار می بطلید در پیش شاه  
بمن داده بودی فرمانی  
همه کارم بیا که آنچه بود  
کنون بر بیرون بسته فرو  
دو شیکس کند ز لشکر کرد  
کرت سوی گنجه کردن  
بدی کردن در چو توان گسی  
بخت این شد باغی و تو  
چو در خفا این دنیا بل خدای  
ز بهر جرم از جان شای گنج  
سپهر آتش روز چون خورشید  
بست گفت جاوید خندان  
چو خورشید پکاست شوی زان  
یکی خوب نیست یکی بجای  
بچشم سپه باز کرده اوستی  
بطلع زید گیم بدی بسیار  
بباد این بین از کشته است  
گرم دست رس سترای تو  
درنگ آور آید همی بی نیان  
بهر بدت خورند بایدهش  
شادی گرامی غم از دل  
فرستاد ازین هر چه در دست  
سنان زده و کلاه تن بر  
بجوئی بری با پای کس  
چو پاییز سالت مرا و خورشید  
بسیکت اینها هستند نه  
بند فاش جمال شاه جهان

بجز باز آن مع خوش ناید  
سوی کاخ شد شاه نزدیک  
گلش کشت که رنگ تیر کون  
بسی بود تا خسته آمد برش  
از تن جاوید شرم نماند  
تغیر همه نام و رنگ آمدی  
در آن کستان هر گلی کستان  
فروغ چراغی نداری کنون  
تا اگر من از کار تو نوحوس  
پس پرده این مرد پیکار نیست  
بناک آن سینه سپرد  
کجا از که خواهم کم خست خوش  
چو شیند ز شاه شادی فز  
فروغ بر درگاه خدای شاه  
بیارید صد نوک پیکان را  
گر از خاک گنجه گیری خاست  
چو نیکی کی بسته آید بسی  
به لوز لاله ای شست مکن  
تو کوشی در دانش بر آمدن جای  
برای تو بچشم نیام برنج  
در خوشین هم سویند خونا  
دانا نماند بودت فرخنده  
ببازدیش چون با کوفه گشت  
که سو دست بروی بهر دست  
بود زده کشتی بر برهنی  
بدان زده اسپیکر و یوزد  
بآتش کشاد و بادش مست  
ببند نیکوست هم بایده است  
بباده کاید آن بخت بر کشته است  
که از بدترین شاهان شد  
که یکسان نکرده سپهر و  
یکی با بهر میندوشی برش  
چو از دول از داران سخن  
به سیکر سره شش و بجه بر  
بزرگی و فرنگ را گنج شد  
از زاده زانکه بماند بگوش  
بیش همان پیش کمان

ترا شایه این کرج نیست  
پو بگذشت یکدی روز دیگر  
سوی هر کس از فرم کانون  
چو دیدش برابر که ز کوه  
گویی مرا که این مرد کاه  
کانت که دازت ندانم می  
کنون سست در دست  
تا آنی که بودی اگر چه تویی  
چو خسته شود بد میشد ز راه  
ببزدیده در خرابی دست  
چنین گفت کای بخت مست  
کنون ختم نشاد میگفت  
بدو گفت خوش مرده داویم  
که گفتت هر کار در او ببند  
مشو گفت در خون شای چنین  
تبر من ز خداوند جان زدن  
اگر چند بد خوار کشتن نخواست  
بن جا بر دیده زاری تو  
روان پر سوخت بروی بر  
تور ز زور پو کوشش من بگوش  
آمدن شاه زابل بدین شاه  
بماد جسم از جای بر خوش  
بود بکنای سر سینه شستن  
از آن پس بد بوسه داشت  
که خوشه پیل از بهار کوش  
بگفت شاه کاجان شهر با  
که خیر کام تو از نیم زمین پس  
که با دست خویش تا زنده ام  
ماند جهان بر یکی شان بچسب  
همی نیست کوجان برسان کند  
بخت این از مهر ز جوت است

که هم پای کوبت و بچگون  
بر آن نامور دستم بر  
همی بخش از در کمان بار شد  
بدو گفت شاه کایم شوخ چشم  
که زبانی از من چو کابل کار  
ز چهرت چه نامه بخوانم می  
طقت ریخت لاله زندی کوش  
که آنکه یکی بودی کنون آنی  
نماده را داشت مادر نگاه  
تبر دشمن من ترش رنگ است  
تو دانی که ناید من بر می  
که از هر شوی رجان بر ترش  
از شاه می تازه بکشادیم  
بکج و بکج و گنجهش از بند  
که بنام کردی بروی من  
که هست او توانا و دانا توان  
از آن کشتن آن که کرده است  
بسیکت ازین کار ناری تو  
بچشش ساز هر بر بود چه  
که فردا من آیم نیز یکدای  
بماد جسم از جای بر خوش  
شاه خنده همان کوه شستن  
هم از کوه سپهر من بود کوه  
بگردن تن بگردون کشد  
زین بنده بر بگانی مدار  
بجویم ز دانت بگویم بکس  
پرستار تو هست من بنده  
فرا ز دست چش از پس بپشت  
که از ناله خورندی آسان کند  
بر کاخ پیش رفت و رفت

تو دادوش باش از تو آید چه  
با آرام دل چند روزی کشت  
بسی هر چه بدبارشش از دست  
چنان تند خود کام کوی کوی  
و چشم مرا دیدت سر مرده  
زبانست از چه پوشید زان  
نکاری بدی چون بهار شست  
از مردان ازین پیش نیک است  
گفتم گفت دانا که خسته بر  
چو زبانش سخن گفت جان  
اگر زبم اگر سار خنک آورم  
بردی زین نیت بهتای شاه  
از تو بود جسم مرا تاج کشت  
ز جان خرابید و بگر کشت  
هم از خویش تا جاودان کس  
اگر اید ز کبروت فرجام کار  
اگر او را جد کرد خواهی من  
بهر آنکس که پیش تو کسیر پناه  
بگفت من آن گفتم که بهت  
بشد دست و شاه را زده  
سپاه بر جرمه سر نشد از  
بسی بود و بگفت بر من گان  
همی توان او سبکی سپهر  
بود نامدار و دلیر سترک  
ولیکن بر جسم که از نظر من  
بباز خوب کاری بختی چه سپهر  
اگر کنون آنی که بودی پیش  
بسی دشمنی تری کرد آس  
نه بست پانچ درد او بری نیان  
همی بود و بسیر ز کافور خشک  
همی بود و بسیر ز جام جم  
پسر زاده ای که گشیش مهر  
شده ز لبش پور خواندی می  
نکار جم آن که بسیر جاکجا  
سخن ککشت از زبان تو  
اگر آن که گفت هر من چه زده

گرامی کس تاخ دارش بهر  
جان اگر نشد ز کجکوه شست  
کینک بد است با بخت  
بجاری راز من خواهی سح  
کنون از چه کشته است این سر  
همی نیک چهرت بگوید دست  
نمانی کنونی خرم مرده کشت  
از بون بود مردار بچنگ آید  
چو باشد بجز خاکش بهتر مباد  
بر داشت از آن خرم هر بان  
تا آنکه که بر دوده ننگ آورم  
بچرخ برین نیت بکنای شاه  
ز دست اینک جرم برین آید  
بسی هر روز از می اندر کشت  
هم از هر کسی بر بگوشن من  
بچکر دیبا پیش و ز شاره  
سخن من هر من جد کنی من  
کوشش بجز داری بود بگردن  
بهر روی فرمان زاریت زده  
شده این جسم بود تا با باد  
زده را ازین کرده بر دشمن  
چو ناخنده کشته ام بیجان  
که سبکی بود هر بد بر اسپهر  
نوز این کجکوه حسینه ز شاره  
بنا بدت روزی ز راه بگردن  
که رفت نمود و بر چار زده  
که اندر دم من بدین روز نیز  
بر من غمانی از آن سینه شستن  
بر آید پس سینه شست آفتاب  
کزان دردی حسینه نشود زان  
هم از زده و خوش دنیا رنگ  
که روزی بگشت از دلش کام  
شده ز آه اندر کنا سپهر  
ز شادی بر او جان شاد می  
بدیدی ازین تور کردی نگاه  
بر آنکه شد بر سپهر بگوشن  
بداند بر روز ما همه کرد

سید شدن نور پسر شاه حمید

چو گل از بیابان نه برده ماه  
نهاد آن غم ز در نام تو  
چنان کشت با خوبی از کج  
اگر چند پنهان کند مردان  
چو شیند بل شین کتوی

پسین جهان سوره شیش کمر  
بود کاشرت یار مندی کند  
براست نیم زود راه کیش  
ترا در شاه دست این هم هست  
که شد فاش این تیر نسان کا  
چو پشید آن شتر ماه چیر  
چنین است کردار کرده دو  
نویزاید لارم چندین مثال  
بخت این بگذشت از نوبت  
که حتی آن که گرفتش سخن  
سوز کرد چهارم چاک چاک  
پساک چون کیشبه ما دست  
یکی چاره مرغان نماید همی  
پس در این دستاورد  
همه ز چینی چهار زخم و  
بد و داد منشا شایه چشم  
بر این کشت اشخو چندین  
پس از چون سپهر با کرفت  
با درنگ نبشت شید شای  
یکی پورکش آمد ز شوم زک  
کس آهنگ تاب او گرفت  
چو دید او گرفت از وضق  
تو باید که با کوی بازی کنی  
چو خردی ترک او دوست بر  
پس از چه رسد منشا زنگ  
دورفتی ز پس سپهر پیش  
وز از روی کابل شاه فرج و  
دورفتی و سپهر او شن من  
همه بر شد ز علاج مهره خرد  
جان کشت پر کرد او جو  
ز کرد چمنه جکیان  
تو گشتی چو لاله کاره سپهر  
چو شد بخت بر مراد یکا کار  
که امت ازین بچکان چینی  
بد و گفت شید سبک چکان  
طور که لاور بر آشت کفت  
سبر مردنش یافتن سپهر

نم من خود تو روی شش کمر  
همه دشت اول شانی کند  
شبی جبت ز کیش با نیش  
گنونی مرا تا تر غم ز کیت  
بر زید بابت ابر جان من  
که باید برید از رخ شاه  
همی او چشم از دو کا جو  
که ز نام کشتی بگردان مال  
گلستان عالم بر او کشتند  
باز بدو غم گرفتش ز کین  
سبر بر سپهر ز اندو خال  
که رسم بخش کم از کا شد  
باز پان بان و باید همی  
کنون تو را بست خواهم که  
دوری و شش هم از کور  
همه تو کوشش این و این  
ز کیتی شد تو و شید سبک  
همه مندی نام و الا گرفت  
بشانی داد و کشتش کشت  
بر هم نیام که شش طوک  
از روی کسی که ز او گرفت  
که من با تو ایم بچمن جستن  
نه بر بود کین ز سازی کنی  
باز ضد بر دکان کسان کا  
چو کوشش ترا کوی بازی  
همانی ز یافت سرخ از بر  
جان کرد پر کرد ز روزهای  
فرتا شش از بچ کین من  
جان آمد از نامی و این بچ  
ز خون خواست بر این او  
بیمافت چون خند ز کین  
ز فولاد چادو باره سپهر  
روان کشت از خون خونبار  
سازش چو چند دور شش  
تو خرمی مرد سوسی و با شتاب  
بازی مامور شاه پاکیزه  
پزندش همه چکر ماه و شید

همی بود جان این وقت نیز  
از شاه غمی که بد روزگار  
شبی بود مانند قمران سیاه  
همه را هم نزد خسته کشت  
مرا گفت کنون سرخوش کیم  
ز کس کل سرخ را نم زش  
کرت بهره نوشت بی خست  
زین بی مان شاد و بد ز ش  
کشت بچین او از نر زود  
ز کس حش چش شید کس  
همی کشت کانی مامور شیار  
سرد کام هم چو شیش ز این  
بی ز زخم ابر سنج در اند  
بمیدن مردی میدن کرد  
چو کدشت بچند از اند  
درینا خا شش ماند ک  
بمای سپهری بخت و پر  
بزرگان ابل در شست با  
چو شد سرکش کرد و کشت  
ز بالای منیره و نر شش  
پد گرفت کانی از نر شش  
بر از رنگ رخ و او با شخ  
که کو چکم کار دوران کتم  
پد شادمان شد گرفتش بر  
بدا و کبر و شش سپهر ز

چو باشد نیز جهان چشیر  
بولند ما کشتن انکار  
قشاند او در دو ک  
که ما ز تو این غم شخت  
بیل کن تا ما همی شش کیم  
چو زلفش سر و کار بر نر شش  
ولی نیست گرفتش در شش  
بدا نهاده از شش و باش  
ببند و ستان فت بچند  
کمان کشتش از درد سوسی  
بجانی شجاک ز درون کشت  
کشت زنی خفت پند و پر  
یکی را ز هر چه در دگر  
**پیدا شدن شید سب از نور**  
بر سب بکوی مروی هر  
پنر زنی دولت شید  
بمین است راه رنگ از نر  
همی بر شش است سایه  
بشامش کرد کو بخت  
بزه روزی یاد پر برد کشت  
از پنهانی که خشت بکشت  
تو خردی تو ز زخم کمان  
که کو چکم هست کارم زک  
ببینی چو آهنگ میدان کتم  
ز ز خواست بترک دوری  
پسار یک کت سب سار  
**زرم طورک با سپهر**  
دل کوس بسته ز نر ز غم  
ز بانک یلان مغرنا من کت  
و زنی بود هر مانان بکین  
ز بس شسته کا ز هر دو ک  
بیش پر شد طورک سپهر  
سرشت بر کند دندان دیو  
ار نبود جان او که درون  
ز هر دو جهان خست از نر  
ز خون خواست بر این او کت  
بد و گفت کای بر نر کشت  
که بر می این کسند لاجور  
اکله و کز ز دو خاستن

شوانی که بر ساز و زین سپهر  
نیاز نیست با او جو رود  
چو ختر بید شش ز مردی  
بباید مرشد با او ک  
سبا و زین کار عکین شویم  
بد و گفت هر کای کردی ک  
رگبتی که آباد کردی کینج  
تو ز نر در هم سوزنی کا  
از آنجا سوسی ز چمن بکشد  
کشت ز بر خاک ابوک نم  
بسی ز در خواب خور ز سستی  
اجان تا به سازیت بترک  
نه ما راست بر چار و دو  
بید تو از ان پس یکی جهان  
شش با او را کوه شستی  
از آن روز او شش کی شش  
چو شد تو شید سب حاجی کا  
از ابل شاه ختر پر دخت  
پس از مرک کوز یک بچکا  
بلی شد که در خام حتم کند  
پد شش زنی کینه روزی کا  
بنوزت نبختت کو بیک  
تو از ششک بویش کونیک  
هر آن کرک زمرل به درید  
بده و داد با تیغ و کز کران  
غمو کو سپهر چرخ سر برد  
بدا و یکی پوز شش سر  
تغنا هر دو بر هم رسیدند تک  
پس از کرده شردوی و این  
ازین بچ کشتی شش موج  
کمان بر روی شش  
نه سپهر از خون تن زرم کتم  
سر ز از میان سران سپهر  
ببر کت بر کینه که کینه کتم  
که مرد و لیر هست با دست ک  
بد و گفت آن کو غلبه نر  
تو کوی که کو هست ز شش

بمیکشت ناست کس  
نویزش حق روی خود سنا  
بد و گفت هر کز سبای زرم  
تسارن بگو عجبند و چاک  
ز شاه دستکار سکین شود  
روان اینتا به سختی مدار  
باید چشیدن بفر جا و نر  
که در زنت کنون بوا ک  
شید سب بر کس زین سپهر  
ببدل چو کوی روان بر نر  
زمانی بودی که کز سستی  
بجان بر دین شش نر پاک  
از او از این بان پاک سپهر  
بر ز شش زنی ویان  
ز تو ز شش ز خود تو  
بید شاد و شید سب شش  
کشت و در فراخت سبای  
بده کد شاد و پو شید شخت  
چو کد شت بر نامور پادشاه  
کستی سر زنده چیلان شید  
ببچو است بر دین کابل سپهر  
ببین چون کشتی از بر بک  
اورا هست کو چک سبای  
که بخورد ماند میان کتم  
همان چیلانهای بر کستان  
ببر خاشن شش سپهر ک  
که ز شش بغوا که روی زرد  
ده و کیشند و نر شش  
پس از خاک تا کام های زرد  
کمی هست جمنان کمی شش  
سر و نر چو شش سب شش  
که پوز شش است این ک  
بجای آن در دین ز کاه  
بم کنون کسان از شش ک  
سبا و کرد ز شش از نر  
شاد است بر کت روی شش  
که او در ان از شش و سپهر

دلاور ز کنت پدر چون نبرد  
بفرم سرتیغ و کز در سنان  
شد آن لشکر ترک پیش طرک  
بسیارش افتاد بریل پیل  
طوکر سپهبد تشدیج کند  
چنین گفت کاین بیکار بی  
سید چون سپهبد کون فیتنه  
گر برنده راتا بکابل نشاند  
چو غیره بکشند ز آن بیکار  
بسیار کی باج و سادو کران  
برفت و جهان ناز و لایا بکار  
چو بگذشت بکینه ز شهر  
یکی سوز و چو بکیمان بود  
بزدن چو بست و بر زوال  
چنین است ازین تشکر و نمان  
بهر کار بد خشمش برین  
مران پورش آرام نغز و کام  
برش چو بر سر و چهره چو خندان  
چنان پروردیش ازینا  
بجای خور و خواب کین چنگ  
بگفتی چو کان بر نشی بکلی  
زوی ست میل با زار پاک  
گر نه کردن کرستی بکن  
بسی بر سباه اگران کشی  
بزرگان این کج که رسم بدند  
با بران چو بتوران چو  
خبر کنت و جهان پیش بر  
بکسوی اوشت و خردگاه  
کی بود آن که بنایت بلند  
مران حسن نام مراد بود  
ببالا بلند و بیکر بیل  
حسن سال باز و راه پدید بود  
بهرار و صد و شتر و شتر  
بسی زده با سام مل کرده بود  
بسلو زبان حسن آنک که  
که بر آستان بندند  
شب روزانه پیشه پیشین

یکی نوره ز کاب شد خون  
بیتافت در علم هر سو  
رمان چون بر پیش پیش گ  
سواران مانکت ز وین پیل  
مقتاب بنوی بر بخت تند  
بکر دار ازین کودکت ابلی  
عنان کبیر از زم بر فتنه  
عنان از شایع مستبانه  
سوی ابل اندر کرفتند  
بذرفت با بد پسر کون  
چنین است آغاز و انجام کار  
بر آسود ز مردم روزگار  
سرمنه زاکر و کویان  
بشد تر از سردان پهل  
بگرفت با کس و فانیان  
بزرگی پیش آمد در وقت  
گرمانه را که در کشتانم  
دو باندهش اندران هیولان  
که روزی بگفتی نه پیش نیان  
بجای برد ای پیش و پنگ  
بنودی کسی سپه جوان  
گر نمی ندر دشتی هم بجای  
زوی بر پیشین بالایی  
بسی سپه و راز اسرا و دی  
سراسر نیان رستم بد  
همسود نام کو با من  
مران استان پیشین کوف  
و کرفت زوی بندوران  
بلندیش نند و تر از چو  
از جهان بگشودان شایان  
بکله چو شیر و بیکار بیل  
که شک پیکار پیشار بود  
بسی هم در دل اول بود  
دانش ابا و بپسود بود  
بر آن کنگر کنگ بدی  
زنده ماه بندوان با سپاه  
فرزند با پسر سپه بار بود

یکی تیر که ز پی جنب نکند  
بهر جوشی گفتندی خون  
بستان بر افکند بیکار کی  
بر بخت که پیکر با پای  
سپاه بخت از باز و پیش بخت  
از آن پس یکی بر بنه خون  
دوش و نه پاک بگشتند  
بسر و ز بس گشته بر یک  
فرماند کابل نه نیک بخت  
گر گشته شد و دوشانی نهان  
بدین و چون در کار بگشت  
چو بگذشت بکینه کاه  
چو شرم و طوکر از جهان ناپدید  
پاک بگفتش بچ شمان  
بگفتی سپه و بیای کی تن  
ببالا بلند و بسبب ز قوی  
چو شد بر سر از دلیری و زور  
چو سال ای بد بزرگیک ده  
چو زین بکون چو بکون  
بش صدرش نیر ازین بزم  
اگر ز کز خور و خشان پیش  
کسی نیند بر تر کینه جوی  
چو کشتاب یال بی بخت

بهر بخت کورنگ را بگشت  
بهر زخم جوی بر اندنی خون  
ببخت از قلب که بار کی  
بجز کران ندر آمد نه جای  
بزد بر کینهش از با بخت  
مخوان کورک و شیر ز خان  
گر زبان کین وی بر گشتند  
سر و پای دل بود و مغز و کبر  
زنده سب کین کس تر بخت  
بدین کرد فرزند و خوشان  
بهر راه و دست بر بخت  
بگر کور شد کار بر تاج شاه  
بسیوند شاهی با تر رسید  
باین شدش با نگاه جهان  
فرماند از شیر دل بکن  
میان باغ و سادش پهلوی  
بکوار شد سوی شرنک  
دشتش فرازید با چرخ  
گذر که سانش و پنج  
می زده منی جام خور دی بزم  
کیشی بزوی فرزند و کون  
بنا دست کاه بدین از بزم  
سرمنه از چرخ کرده کون

پنهان تاخت آن شتر نکند  
دل سل تنش می چاک زرد  
سرند از کران بد و بوی گش  
دوشش بر و ترک کور بخت  
زین بر بوده همی تاختش  
بکره شد آهنگ آویز کرد  
طوکر و لیسر آن ابل هم  
از آن دشت متدیان کیل  
که ناکه سپه و جهان بزم  
چو بگذشت از ایجا بکینه راه  
گرفت آنکسی از شاهی طوکر  
یکی پورش آمد بجوی چو جم  
ز شمنان پس از تر آمد پیش  
طوکر سرمنه از و شوم چون  
چو با تاج بر تخت شاهی نشست  
چو بکین سپه کار خور و  
بر و بختش چو بکمال بود  
دل از تر از تر شاه نیرو  
زده کرد پوشش بجای حریر  
چنان بگردی مردی فرو  
می شد که دست بردی تیغ  
بفرم سنان آتش از ختی  
بجو که گشته اند ما و بختی  
ز نور از زون که کشتاب خت  
چه از ز جوان و چه مرد کین  
کون استان کنگ کون  
که نزدیک نابل بعد روز  
نشته در زشت سپه بار کون  
کی قله بالای آن کوه بود  
شاهش افغان سپهش نبار  
ببیز و جبه کردی از کمر  
در نام بودی کنگ که نبرد  
بسی در شان فت بک بک  
ز میان تا پیدا با بک  
بسی و این با ز زان زرد  
چو رستم سپه بار کوه پسند  
بسا که تاز و سوی کون نبرد

بهر چرخ از کرد شده ماه کم  
ز خون خرمن با بر خاک ز  
ببیر از دانی بکینه پیش  
بکر زرش ترک آتش از  
بسیار پدید آمده افش  
بر آورده که سب بر شین کرد  
برفتند چندانکه سواد بک  
بسی کرک تن بود کشتار ل  
کشته بر جسم آن پسران بند  
بشید سب بر تیره شده چو  
سرمنه از شد بر شان کون  
نهاد آن لاور در نام شرم  
بسی شمشیری از او میدید  
بسران سپه رند پرده  
بکلی میان بست و بخت  
بپرش یکی نامور پور و  
بیکسال در سال بالا فرود  
بهر طایف کردی فروز  
بباز و کان ساخت باز کرد  
بسی بستی بگفتندی بک  
بیش بر بر زبان که کینه  
بیک سینه و ده بدع برود  
بگفتی چو بار بر بختی  
گذر کرده به شمشیر سال  
بکشتاب بودی بک  
بجویم که دارم بدان سان  
بکی کوه بد بکینه و براه  
ز افغان لاجین کرده بک  
مران حسن از مردم انو بود  
ببنا که انداز و روین کند  
ببیر از زرشش بی شین  
ببختی بسی رزم بکوش  
بگشند فرود خرد و کلان  
که در جنگ برستی بک  
بکر بر بد بیانی شرم  
دل آن ز کشت از دیده  
بباز و کانی خود را ببار

حکایت دویم سرگذشت رستم با کت کون نبرد  
آغاز داستان کت کون نبرد

زده کنگر شش طغنا بک  
ببزرگی بگفتش بجای بخت  
دورانش بماند از ان کیل  
چو بکارتستی نمرودان مرد  
بزال و سام و زیمان کرد  
تا پیدا او بیکار سام  
چنان که هر سال و چرم کانی  
از زان زده هم پسران  
بسی هم بود شش آن بخت



برستم دو پهلوت با روبرو  
دوم را همین نام میاد بود  
چون زده و دور سالیان  
کویید با رستم شکر  
بفرموده و ستان کردستان  
که رستم دیر است پهلوت  
بیش از درون رستم نام  
کلاه سپهر سام  
ببر کن رستم نام  
بسیکت از آن ویکی با  
ندیدیم این ال با زو  
بر فروخت رخسار لعل  
که باشد پستی گل کوه  
نخستین رستم پهلوت  
زمین است کوه شکر  
پشاه شده هر دو تن  
که باید سخن است  
نمشکی دانست  
گرچه همه دشت  
نخستین گای پهلوت  
کنون می ستانند  
پوشید رستم  
هنگام مردی  
نه شکست زد  
همی چرخ را  
همی چرخهای  
براشت گشاد  
کجا نام گل  
از خواه دستوری  
سوی زال آمد  
برافروخت  
زانی با  
که سام کرد  
یکی در  
چو پند و  
گفته است  
از رستم

که سپهر و هم با جان  
که از نسل فرخنده  
بر فراختی ال بی  
که تریم یک شش  
منادی کویید  
میاد که رزم  
بمیراند که  
بسیر بخش  
زانی بر او  
که بر کز ندیدیم  
نگونی گل کوه  
یکی تلک زهره  
که بر دید زه نام  
نه از او ترو  
زنسای از آدمی  
که پر سید زایشان  
اگر است از کرک  
بیز روی و کس  
بندی ندو  
فراوان بستی  
ز دستان بگرد  
بچید ز کاران  
نکونید بگرد  
که پوشیده  
همی رزم مردی  
بگردم از آن  
زبس که میشد  
سرو جان او  
پس آنکه بر  
برخ زد و  
بکن ای کشت  
بپس کوی پهلوت  
که چون او  
همی جاگر  
بر او زول  
که آکنده  
بچش از پر

کجا یا بودند با پوزال  
دوم و خوردند سپارد  
بپره میسلا و کشت  
شود کشته بر دست  
که فرمود سالار  
عزیزون بخت  
دوم و جوان  
بزار شتر  
بالا و فرهنگ  
بجز شتر جوان  
بسام کردید  
مر نام بر دید  
چو زین شیند  
چو رستم چنان  
یکی گفت ای  
یکی سپهر  
بپر سید  
بسی رزم  
چو دیدیم  
چو دریا  
که از سینان  
بویزه دلیری  
بسیکام من  
بختی بجان  
به گفت گای  
از آن لب  
چو ز لشکر  
دور درج  
ز میان کوز  
ز زایل می  
بچید دست  
گل کوه  
نه پردی

که بودند بر سه  
بمردی کردی  
ببازار روزی  
بجاک اندر  
سر سر کسان  
استاده جن  
رسیدند زره  
که فرزند  
بکهنه ماند  
بر آورد  
نه مانند  
در خبر  
ز اندیشه  
بدان شتر  
ول گار  
همیشه  
که دستان  
بسی کت  
همی شتر  
گنی بر لب  
نسا زید  
که از زلف  
بهر ازنده  
گراو باز  
چو با خوبی  
مگر دیدیم  
بپر سید  
که از کار  
بخت است  
چو با بد  
بهر جای  
بگفت گای  
ببخت است  
چو با بد  
بهر جای  
بگفت گای  
ببخت است  
چو با بد  
بهر جای

بمی بود کشت  
مر این مرد  
چنین گفته  
بدل هشت  
که هر کس  
همان و  
پس شت  
همی بر که  
ز دیدار  
بدین حال  
تتمن چو  
بدیشان  
که شرب  
چه خبر  
چو آمد  
یکی بد  
ز او شتر  
نکونید  
ز میان کوز  
از آن روی  
بندی سپهر  
چرا مانده  
دم از ده  
بهم اکنون  
چو پند  
منادی زده  
ولی که  
چو رستم  
نشت از  
به گفت  
که کوی  
که باشد  
هم نام  
به گفت  
از او  
که آکنده

که قارن بی  
شب روز  
که هرگز  
ز اندیشه  
ز بان شس  
ابا پهلوت  
تتمن می  
بجایمانی  
ز دوش  
نذار کسی  
بر آورد  
که با هم  
همان ز  
ویا در  
ز سپهر  
که چون  
بر دشت  
بپرد دشت  
سیاورد  
همان که  
که از من  
من ندان  
تا بد  
بر آدم  
بیش و  
که سازم  
از دید  
ز بان شس  
و چشم  
که رستم  
همان ندان  
کای شس  
بگرد و  
بزارند

ازین کرده کردی هر کس که  
 هزاران سواران افغان کرد  
 اگر چه چو پلست سیروی  
 برادر سپهت و رایگی  
 همه در که خنک تراژده  
 تو زاید بر و با سپاسی کن  
 دو سالی که بر کن ای سپه  
 چو شنید رستم را شفت از تو  
 بخورشید و ماه و بجمه تو  
 سپاده هم سوی آن بر تو  
 بناید دستان بر و در کار  
 بر کنش این پور جنگی جنگ  
 بخندید رستم و در کار گفت  
 سوی کاخ شدت هم سپه  
 گسازنده با و لاس کن  
 سپاده در کم در دست و کوه  
 شاید که تازی تو از سرری  
 من یار با هم سپه بر  
 بخور و بوسید روی من  
 که بر خیزد و در پوشش آلت  
 تمتمن چو شنید ساز بزد  
 سپه بر گفت چون خورند  
 بشی تیره بود مانند قیر  
 بر در رفت رستم در آن پیش  
 بر و آن که پیشه خود سپه  
 بز و خنک بر از پار و کند  
 همه موید از او آتش بخورند  
 با پنج بختند که در کار  
 چنس گنت نهاده با موید  
 بهمانا که باشد ترا دشمن سپه  
 بسی هست کفارش از بتر  
 اگر ز آل از بزرگ چه پاک  
 نه پرورده مرغی چه یار سپه  
 بلا باد پیش روی من کن  
 هزاره صد و شهر هم حال  
 بهمان تیرا که آید مژده  
 همی تاز زخم صد باره

که بر یک فردند از لشکری  
 از چین سپه بر کرده  
 چو خورشید تابان در وی  
 گزاه نیست در خنک که  
 کس از زرم ایشان کرده  
 همه نامداران گشت در آن  
 پس نگه بر روی آن که  
 بد و گفت ای باب بر خاشوی  
 به نیروی مردان شمشیر  
 سپه چو سپاه افغان کن  
 گوی بر ترا که روش و زکا  
 هر گز بهش ساز فیرو جنگ  
 که خورشید را کس ناپهفت  
 یکی بزرم راست روشن کن  
 کف ساغر و چهره فلک کن  
 زین و کوه و شت خرم کن  
 در این کار سیکو مگر بگری  
 تا بهم افغان لایح سپه  
 بخندید از و سپهوان کزین  
 که گویا که دریم با جام بزم  
 همه پیش بود وقت زده  
 بر افروخت چون محمد از خیم  
 ستاره و سپه نه بهرام خیم  
 ز سپه که کفار بر بست لب  
 سوی که سپه پیش از دید  
 سرش باها کما ازین خند  
 برایشان همه خواب خود  
 یکی مرد سپه اشو نامدار  
 کز آن غم چرا تیره در مرد  
 زیشان چه ز مردمی کن  
 نه از چه آرد بر آن مرد  
 به دستان بر من چو خنک  
 چه باشدش ز روح پندار  
 که نه گاه رستم سپه کار  
 چو باوی که آید بکوه و شت  
 ز پیکان تیرم تیار در  
 که کز او از بزم بکاره بود

بر روی دست هر یک گنگ  
 همه زرم دیده همه مر جکت  
 بان باهسته کام فصل سپه  
 سر سپه ز نام بجز او  
 چو آید بروشت خنک  
 کسین ساز می شب چو کن  
 بهمان تازین سپهوان شوی  
 بد و در یزدان آن سپه  
 کز این پس مانی سازم در  
 همه شت خرم که بر هم زخم  
 سپه هم تازین سپه جوان  
 و کر چه سپه گفت پس تن  
 بسازم بد گویا که گشت  
 بفرموده اسالی تیرم بر  
 چنن گفت رستم بخت او سپه  
 یکی هم آرام در این کین هست  
 نه کورده آهونه غم شت  
 بخندید رستم از آن گفتگو  
 چو خوردند و گشته از باده  
 سوی شت خرم که تازیم زده  
 رستم از میان کی خورد  
 ابا بر دو سال از چون تیرم  
 ز شب زنگی بود بر پول و خیم  
 همه شب همین وقت مانند باد  
 یکی سپه شیره بچکال تیر  
 یکی آتش افروخت از کوبسا  
 به شنید گفت که پسته چیت  
 بچو لنگ بدل تیرم  
 نه از کس بر با شمشیر  
 یکی مامور چنپه از و نا  
 چو شنیدانک ز و خندید  
 بد و گفت موبد که از پور زال  
 ستاره و دشمنان بود بر سر  
 به از غم خونی چنان خراب  
 گشتی همه کام دل دیدم  
 بگفت و شراب داد گشت  
 شده نه خنک بر سوک کرد

بود گنگ پیکار ایشان یک  
 بر آن کوه مانند غز آن یک  
 که کرد و پزار زنده کشته  
 که زرم چون کوه پولاد  
 سر پرده شان سر سپه زده  
 همه شت و خرم که بر چون کن  
 ز سپه سروری در جهان سر  
 نتاج و تخت و منبع و کین  
 شتابم بر آن کوهان چون یک  
 بداندش آتش غم زخم  
 ز غم کش لمر بر سپه کس  
 که ای شیر خنکی سر سخن  
 بد زده شتاب و دم گشت  
 پیار روی لعل با جام زده  
 که با سپه و تمم آورد زیر  
 که از خیره مانند دل ملست  
 بنگلی است خنکی از آن یک  
 بر فرود خنک از باده رختار  
 گساده از باده بر ماه دست  
 از افغان لایح بر آیم زده  
 به نه نماند آن مل نامور  
 ز سپه گنگ میا بر بست  
 که گشتی از سپه از وی و خیم  
 سرری زرم گنگ که نهاده  
 ز خنکش کی چو خنکی رختار  
 که از دود گشت کیتی چو خنک  
 سپه زیم او را و تیرم چیت  
 بسا سپه که او اندازد زده  
 غم در پنج سپه و در غم بود  
 که ز او از دهم سپه بدر  
 که بهود و زمینان شتاب  
 سخن بست سپه از دور  
 همی که خورشید نمود چیت  
 و می خوشن آرم با جام  
 بهر زرم میدان سپه ندیم  
 بهی زده از چهره غم گشت  
 که خوابد فرود چنن از باده

ابا بر کی لشکری صد هزار  
 در گنگ تو گوئی در جهان  
 ز هر با آید سوی سپه  
 سپه است و او را در شت  
 بچو کما آید از سپه گشت  
 در زرم بر آری مگر زده  
 از آن پس چو تازی مگر گشت  
 بجان سپه سپه بند تخت  
 اگر صد هزارند و کر یک سو  
 بخندید دستان نور جوان  
 چراغ دلم را چو شت  
 یک مسال مگر تو با من سپه  
 بگفت برون رفت کرد  
 نشسته هر سه در آن کم  
 اندام درنگ مشا دید  
 بد و گفت میلاد کا شت  
 کسیر که با او تاسد سما  
 یکی با هم بر کرد و او را داد  
 چو سر گرم کردید میلاد  
 تمتمن داشت که گشت  
 که بست بر که ز ظهور  
 ز در و زده بیرون نهادند  
 شتاب گنگ کرده بر آسمان  
 قضایا بهان شب گنگ تیره  
 یکی حمله آورد سپه و زرم  
 از آن سپه که از او حاجت  
 دل موبدان گشته اندیشه  
 بهمانا که انجام سپه و رستم  
 یکی بر خرد گفت کز سپه  
 که چرخش نیار و کشیدگان  
 اگر ساه آید بهانست جنگ  
 و کر باره گفتش که سپه  
 به شیم بدینان خنک  
 چه داند گشتی با آید سپه  
 چنن تا به شتگ کاغذ  
 چو آمد از ایوان و با جنگ  
 تنی ای شد زنده رختار

سوار و پایه بلوچان کار  
 اگر چه بستی ز تخم نمان  
 ابا نامداران ز کوه بلند  
 سواران جنگی جان سپه  
 بهر سوی پویان کی گشت  
 بتد سپه از کرد پیش و زکا  
 گشتن خنک از چنن بر سپه  
 بچو کما آید از سپه گشت  
 اول شت از زرم خنک  
 اگر خنک به سیکار کرد و زده  
 بهر آه میلاد و گشت  
 اولی سل تن اشت ز خنک  
 که سوی افغان خرم  
 سپاده چو تازی بدشت  
 شاید که بشد از انو  
 از گشت میلاد و فرزند  
 چنن رفت با سپهوان  
 رستمی بر آید از زده  
 همه ساز خنک کیو موی  
 زان بسته از گشت هر یک  
 شتاب سپه بر میان  
 چنن به در خواب کز خنک  
 زرم روی در بر و آن  
 تیرم شد و شت و شت  
 ز ندیده و لهایشان گنگ  
 از آن زده که زرمی فوت  
 سپه کی که گشتی ستان  
 که زایش کز در و انکان  
 که دیدت سپه کار و زده  
 سپه که سپه بر نای کس  
 به شیم کسی که دیدم  
 بهر خنک آید سپه  
 بمان خنک از زرم و سپه  
 متنن بقانون را و خنک  
 که دیگر نخواهد بر آید شت

صراحی از آن نرم خون صحت  
 چو در جام گشتی زاده شد  
 نرم شیر میدان آورده گاه  
 بر سید کاین بکب فریاد  
 که آمد ز در مرد در دار نام  
 بدان هر بستند ز کینه در  
 چنین او با رخ گل کوهنرا  
 که از نظر سامند و دشت نال  
 درین کوه کی گشته کرد که  
 هر شیر باشد بام آورد  
 زمانه نیکو بر روی نیک  
 بجان تن خستین از گوش  
 بخت بر آن کسین لب  
 بسکه دیار چشم بی  
 همانا ترا مرگ آید کشید  
 اگر مرد جنگی رخ آویز  
 چو آمد سپایان و اورا پی  
 چو کرب خنکی اورا نشانی  
 ز کرده کرده ننداری  
 به دین سر کرده بهر کرد  
 سپهر بر سر آورده سخن  
 بدین از و زور زان زان  
 بدو گفت نام بود مرگ تو  
 بیاید با سنده آهنگر  
 سپهرین کردید اورا سپهر  
 زمانی بر آمد چو آمد بهوش  
 چو زود دید بان بدین لب  
 درین گشت که بود با کوهنرا  
 که مریدیت این زدی نبر  
 که آیم بر سینه ز که چون جنگ  
 بر سید کین گشت کاین بخت  
 خرد شد و داد کم کین ستم  
 شده ستازی لگ کوهنرا  
 سازی شهر دم بار و گاه  
 بخت یکی دروغ خرد و آب  
 بگردن بر آورده بار بند  
 سپهر روان بر سر زان

که زینهایکی هم بخوانند  
 جهان گشت مانند اوقات  
 آنگاه چون پلوان گشته خور  
 بسند ز پای کساکیت  
 و پیش نازد شیه رخ زرد فاک  
 بدیشان سید گشت آنجکه  
 که دارند زرم همانا سپاد  
 بسند و دو بازویشان در کلا  
 و کز زمانه در آرد بر سر  
 سپهر ز عمرش شام آورد  
 که این زرم روزش شود آنگاه  
 که در این شهر مردان بوش  
 که کرده بر دشت دیدار چند  
 بدو نغز زده کا بجز زانی  
 و با خود زمانت بسوزید  
 به منی چو دارم زور زین  
 زان دیشده چهره اش  
 که گاه با یک دیند زان  
 که او حرکت ریزه همین  
 بهیچاست بنا پیش دست  
 سپهره دل جان سپهر کرد  
 گشتند هر ساله فاقم  
 سخن کرد و پیشش ترک تو  
 بگرداند رستم همو کران  
 سید حیره زه زور سپه اکر  
 برو نشاند از ترغضش  
 جنگ در مساینده آگهی  
 که آمد خروشی که ای بزر  
 بدینکار و پست زهر زنی  
 نه در نامه آنگه نه کساک  
 بدینسان خرد شدند که  
 ز درستان از نامور نیرم  
 زین گفت و خرا خند باد  
 و لیکن کوشند مکاران  
 بر پیشه برتن پیام گنگ  
 بر افراز باره نجان شد  
 کل به برتر که او چون کلا

رسیدن رستم با میلاد و کوشود با چو حصز

چو شنیدن خبره که گویا  
 که این خبر شنیده ام از خبر  
 بدو گفت که در سینه زنی  
 دوخته سه دیگر گزاشد  
 بساید کی مرد او نش برده  
 سپارد زنی که تبه دست  
 چو شنید بهر از جیبش  
 بخت این و شنید و می  
 چه شنید زرش کینه کمر  
 بخت بد بخت از گفت گنگ  
 و لیری ستاده خون از  
 چه نامی بدینان بخت گنگ

آمدن بهر از بخت رستم و گرفتار شدن او

گویی بی سنده آفتاب  
 و چشم بی همچو جام زهر  
 همانا زرم سینه زان  
 بر بخت بره هم آمد خدای  
 بزور سپهر زده بهر از کرد  
 چو بهر از افغان زان گشت  
 جاسند بهر از بروی سنده  
 سپهر بر سپهر آورده بهر از کرد  
 گجا و ز زخمش ز آمد دست  
 نشست از برش زان گشت  
 که گرفت بهر از او کوه کی  
 چه در زگریدی میان گنگ  
 خرامرک آمد چه پانی کر  
 همه مرز افغان بهر زرم  
 که او بدین چو کوه چمن

بشدن لگ نغز رستم و لاف پسا زدن

همانکه این پوزالت بس  
 گریست و بهنا بر سر کلاه  
 یعنی بی سنده زانده سرو  
 جبارا گرفته می سنده

خستین که بخت کافور گشت  
 تنهن تا بد بخر گاه و دشت  
 سینه هم با فدا و بهام  
 همانا که رعد هست در نو بهار  
 سوزان چند تن از شکار  
 ندانم که شیر نه یا از ما  
 بسند و دو بازوی سنده  
 بناید که گیر و متن ز و جنگ  
 از و خوات بستوری بخت  
 سولای پوشید از آفتابی  
 چو بهر از راست تن با ساز  
 ز مردی چه خرد که کارزار  
 بصورت چو خورشید صورت گنگ  
 ندانی چه جایست عالم زنی  
 ستمن چو شنید از آرزو  
 ز بس کینه بهر از آمد نیر  
 بیالایست با ز تو می  
 پس آنکه بدو گفت نام تو گشت  
 تا یم تو کز آورده گاه  
 چو رستم در آید کز کران  
 بخت بد رستم زگر کران  
 چه نامی که از انکو کوشی جنگ  
 ستمن همو سنده و نشانی  
 بزور بر سرش کز نه کا داسا  
 ز زین اندر آمد بروی زمین  
 میلاد سپهر بهر از او را  
 ستاید باه میسندان جنگ  
 بد زدی بستی همیشه که  
 برون آئی در نه بوزید  
 چو آواز رستم کوشش سپهر  
 بدو دید بان گفت کای جنگا  
 ترا جوید و استاده پشت  
 بفرمود کارید پیشم سلج  
 فرستاده زانش می من جنگ  
 همودی با نندیک بخت کلا  
 سراپای ز زدی آهین نهان  
 بدل گفت آنکه لگ کوهنرا

سند تا سید تا کوه و دشت  
 چو شیر می بدمان که بر کرد  
 تو کوشی هر بر پیش اندر کن  
 و یا سر زه شیر سیت در غم  
 رسیدند نزدیکی چو سپهر  
 که از زرشان کس نیاید  
 که نازد دیگر کس آید کند  
 شود شیر چکال سخن لنگ  
 که سازد جهان سخن تان  
 میان بست بر کین بر کلا  
 بدو گفت گنگ کای بی سنده  
 که پرورده عمرش بود خوتا  
 بهیات چو شیر و ستمن لنگ  
 که بهرام نازد کوه دوری  
 بر آورد نغز کای بی سنده  
 غرورنده مانند غرغری  
 سر رسید و بر همه بخت  
 که خوابد که مرگ بزور کسینه  
 سمرت راه هم آگهی از کلا  
 بزور دهن معلوی ریسان  
 که نیست پیکار افغانان  
 توی بی با زه هوش جنگ  
 بگردن را در زان ز غم  
 که آوازش سجد و کوه غم  
 پیشا دهش مرد کران  
 فرو بست بازوی سنده او  
 سر و نام او اندر زنگ  
 ز نامردی بستی این بخت  
 تاج و تخت منوچهر شاه  
 تو کوشی که هوش زرش  
 سوار یک بار زه کینه نام  
 چو شیر هر کز این بخت  
 نشاید که جویم نشاد و فرج  
 ندانم که آید کام ننگ  
 که او کوه لبر گشتی سنده  
 هر چه پیش بود از فرمان  
 ندارم چنین نوچه هر کز سانه



<p>ای نوزدهم سپهر بهار که بنودت این راه در غم چو آواز گله در آغوش عمومی بگردن کوی برک چه فزاید از گشت کوی بسی زدم و دیدم بهر جایگاه یکی زدم سازم درین کوه بهر سنگ کسار از آن بوی یکی از او دید چنان ز کین چو پند گشته کسی شش صبارا که تک پیش از آینه کشیدند صفا از هر کوه بر بخت گنوا و سبب یلا باز که تا چه نامی بنام هر اهرم که در نشاند زلال نخندید از گشت پیش کوه پنداخت بر چرخ شد نا پذیر بگره اندک سپهر او که ز کین چو زده که بر تارک پهلوان دو دستی زده که ز بر سرش بر آورد شمشیر نیز از نیام تتمن سپازید چنگال شیر بجستی که رفتن شود دست بر اکلش که ازشت آید زیر غلبه زده خاک زورش که کرد او رستاده بدید چنین او با پنج گل کوه بهر مال اسباب این پیش ازین شت و خور کاغذان ازین زدم که کین است کوه که کرد مرا لشکر صد هزار چو بشیند زدم بخندید بده دست بند مرابی کرد چو این کرده باشم نه بگری او که ره بخشش شود و چنگ از آن ره که گزیند از چهار بدستان سام آهین گسی</p>	<p>کای هر خنجره سرد بوسه که از گشت جانت بگام گشت که کرد بر کوه او را بدید بچنگال شیر و سبب چو کرد تو بر آسانی دامن بر زمین یکی هم که کن زین کینه که کرد و چه کوه خاد استوه پیشتر در از روز میگذرد دو چشمش بر از زبر بر کین کواهی بدول را پیش بگردن تقاسیل زدم فره مانده از گردش برستم چنان گفت کای شد ترا چسبیت از کوه مریدان که در خاک آرم تن بکمال بر آورد خنجره بر آورد کس آنرا بر روی کردون سوی رستم آمد چو آنکه نه سجد و چه سجد گنوا و لادن که ز زیدان کوه تن بگوش بدو گفت کای بد بگوش سر قصبه گرفت مرد دلیر بمانند پیل چون شمشیر چو خنجر از چنگ درنده پیشاد بر جای پوشش که میخواست از تن سرش که هر که چنین من بهارم کینه آن سردوی تاج بهر از زانو اران این شت سوی غان تان کین ایکن در این شت هستند نیز کند که چندین پاشی نیز کند در گنگو نامی خوشش هیندم که تا که جان بشکوی یکی همچو شمشیر و در چو برون آمد و شد جهان گشته سیستان از تمن هتی</p>	<p>او که دید گل بر سر آبی مندی چه جایست این بزرگ کلی از او دید باز و طبر بدو گفت رستم که از او بجی کوشش من بشنود بگفت مغزوی بر آورده کهنه فرود آمدن گل کوه از کینه لبها بر او ز کف کشیدند بزرگ کوه از رستم پلتن چینه گشت بسی گشت به کس کین کسی سوی گل که ز کین بدو او با پنج کفر زلال ز تو باز خواهم چه باز سنانی به شش چو کوشش بچنگال که بدول تیره سپر سپرد او در زلال بدانت کور را چگونه دوم که ز کین چو کوشش بچنگال که ز رستم شمشیر نه ازش بگفت زین بجستی که رفتن در آینه بسی شت زده بدول ز نامی پیشاد بر جای بدو گفت رستم چه دارم زشت است این هم که از زبرک فلان چینی که بسته آید کسیر تا بام سپیدان ز کین اگر نیز ز حمله از کوه بجا کرم از تو بدینان چو رستم ترا سوی تان که از اندین گفته دارم گرفتند مرید که را میان</p>	<p>بدید آن لیسری بان از و گشت سام ز میان تبن کوه و صورت سان که درین شد از شومیت فرودی و سبک تو از غی که ای کبر پوزال لیسیر فرود آمدن گل کوه عمومی چو کوه که از شش ستوری با ست نشت از برش گل شکوه در بریت پساده که باید که ناید منم ای فرقت سپاس که بر روی تو هر سال در لذت کور باید بر دست بردشت از گل که سپهر باز از و کردش همان که کاه سبب نگاه بسی که چونت ز نیزه ایشان تیغ گشاده بازوی سکا بلزید در بر ایشان که زنی منمش همه بروان نامی کوه ندیدم چنین دست که در زهر سپهر چه نزدیک و ستان که پیری مرا کرده و کین چون سیل در چاه کوی چو دید بزدل از ابستان بردی که بندد کینه بمانند پیل چینی</p>	<p>چه داری بسکوز چند کونم تو جوانی زین سیچره در پیش کوه چه داری بسکوز لاف چونی خانی که مردان چنانازی برین ست بخت و در آمد گل کوه چو آمد شت و از که آن برستم که کرد و خنجره تکاو سندی سبب سواران در کینه بنا بختی کسی کام چو امپوت است پای تتمن منم پورستان همه باز ما با کسیر تتمن سر خنجره بر بخت چو کوه بزرگ سپهر که ز تتمن بر آورده کوه پشاد گل رستم سپر سپهر او در چاه همه اندر میتند عده که در تتمن یکی شت چو با پیش آمد گل بگرفت آن نیرو ای بجی بند پراز همه جرم کادان بهر سال چند لکه تو هم جوانی لیسری بزارند در جنگ اگر از آنکه خواهی ببندند کردان ز چهار کی گشت حاجت بسی گشت کوشش هکله از این نام نمانی شده سوی</p>	<p>بمانا خروشت خوش چو اگر ده رای این کار او چشمش مانند طلا بهر باید از مرد خنجره دره سبکوه با بر که کوی خنجره با شش چو ز از ما سوی بدید آن بر دیال دو چشمش ز دیدار شده عرق آتش ز بگردن سوزنده بگردن سوزنده بجانا سور باره سر سر کشان بهرم ترا از تن ببیزوی مروی سوی رستم رخ و چهره یکی بر خورشید ز حاجت و بند بزرگ سپهر یکی کرد سبب بشت اندر آینه بزرگ سپهر ازیم تتمن بیک شتم ایا امروز اگر شتری دو صد کج رخ بخت شوی گشته ز چنگم بردی پسند پساده سوی نیاده از ایشان در ایوان که بر هم زد</p>
<p>فرود آمدن گل کوه و نبرد با رستم نمودن</p>					
<p>بمانا خروشت خوش چو اگر ده رای این کار او چشمش مانند طلا بهر باید از مرد خنجره دره سبکوه با بر که کوی خنجره با شش چو ز از ما سوی بدید آن بر دیال دو چشمش ز دیدار شده عرق آتش ز بگردن سوزنده بگردن سوزنده بجانا سور باره سر سر کشان بهرم ترا از تن ببیزوی مروی سوی رستم رخ و چهره یکی بر خورشید ز حاجت و بند بزرگ سپهر یکی کرد سبب بشت اندر آینه بزرگ سپهر ازیم تتمن بیک شتم ایا امروز اگر شتری دو صد کج رخ بخت شوی گشته ز چنگم بردی پسند پساده سوی نیاده از ایشان در ایوان که بر هم زد</p>	<p>کای هر خنجره سرد بوسه که از گشت جانت بگام گشت که کرد بر کوه او را بدید بچنگال شیر و سبب چو کرد تو بر آسانی دامن بر زمین یکی هم که کن زین کینه که کرد و چه کوه خاد استوه پیشتر در از روز میگذرد دو چشمش بر از زبر بر کین کواهی بدول را پیش بگردن تقاسیل زدم فره مانده از گردش برستم چنان گفت کای شد ترا چسبیت از کوه مریدان که در خاک آرم تن بکمال بر آورد خنجره بر آورد کس آنرا بر روی کردون سوی رستم آمد چو آنکه نه سجد و چه سجد گنوا و لادن که ز زیدان کوه تن بگوش بدو گفت کای بد بگوش سر قصبه گرفت مرد دلیر بمانند پیل چون شمشیر چو خنجر از چنگ درنده پیشاد بر جای پوشش که میخواست از تن سرش که هر که چنین من بهارم کینه آن سردوی تاج بهر از زانو اران این شت سوی غان تان کین ایکن در این شت هستند نیز کند که چندین پاشی نیز کند در گنگو نامی خوشش هیندم که تا که جان بشکوی یکی همچو شمشیر و در چو برون آمد و شد جهان گشته سیستان از تمن هتی</p>	<p>او که دید گل بر سر آبی مندی چه جایست این بزرگ کلی از او دید باز و طبر بدو گفت رستم که از او بجی کوشش من بشنود بگفت مغزوی بر آورده کهنه فرود آمدن گل کوه از کینه لبها بر او ز کف کشیدند بزرگ کوه از رستم پلتن چینه گشت بسی گشت به کس کین کسی سوی گل که ز کین بدو او با پنج کفر زلال ز تو باز خواهم چه باز سنانی به شش چو کوشش بچنگال که بدول تیره سپر سپرد او در زلال بدانت کور را چگونه دوم که ز کین چو کوشش بچنگال که ز رستم شمشیر نه ازش بگفت زین بجستی که رفتن در آینه بسی شت زده بدول ز نامی پیشاد بر جای بدو گفت رستم چه دارم زشت است این هم که از زبرک فلان چینی که بسته آید کسیر تا بام سپیدان ز کین اگر نیز ز حمله از کوه بجا کرم از تو بدینان چو رستم ترا سوی تان که از اندین گفته دارم گرفتند مرید که را میان</p>	<p>بدید آن لیسری بان از و گشت سام ز میان تبن کوه و صورت سان که درین شد از شومیت فرودی و سبک تو از غی که ای کبر پوزال لیسیر فرود آمدن گل کوه عمومی چو کوه که از شش ستوری با ست نشت از برش گل شکوه در بریت پساده که باید که ناید منم ای فرقت سپاس که بر روی تو هر سال در لذت کور باید بر دست بردشت از گل که سپهر باز از و کردش همان که کاه سبب نگاه بسی که چونت ز نیزه ایشان تیغ گشاده بازوی سکا بلزید در بر ایشان که زنی منمش همه بروان نامی کوه ندیدم چنین دست که در زهر سپهر چه نزدیک و ستان که پیری مرا کرده و کین چون سیل در چاه کوی چو دید بزدل از ابستان بردی که بندد کینه بمانند پیل چینی</p>	<p>چه داری بسکوز چند کونم تو جوانی زین سیچره در پیش کوه چه داری بسکوز لاف چونی خانی که مردان چنانازی برین ست بخت و در آمد گل کوه چو آمد شت و از که آن برستم که کرد و خنجره تکاو سندی سبب سواران در کینه بنا بختی کسی کام چو امپوت است پای تتمن منم پورستان همه باز ما با کسیر تتمن سر خنجره بر بخت چو کوه بزرگ سپهر که ز تتمن بر آورده کوه پشاد گل رستم سپر سپهر او در چاه همه اندر میتند عده که در تتمن یکی شت چو با پیش آمد گل بگرفت آن نیرو ای بجی بند پراز همه جرم کادان بهر سال چند لکه تو هم جوانی لیسری بزارند در جنگ اگر از آنکه خواهی ببندند کردان ز چهار کی گشت حاجت بسی گشت کوشش هکله از این نام نمانی شده سوی</p>	<p>بمانا خروشت خوش چو اگر ده رای این کار او چشمش مانند طلا بهر باید از مرد خنجره دره سبکوه با بر که کوی خنجره با شش چو ز از ما سوی بدید آن بر دیال دو چشمش ز دیدار شده عرق آتش ز بگردن سوزنده بگردن سوزنده بجانا سور باره سر سر کشان بهرم ترا از تن ببیزوی مروی سوی رستم رخ و چهره یکی بر خورشید ز حاجت و بند بزرگ سپهر یکی کرد سبب بشت اندر آینه بزرگ سپهر ازیم تتمن بیک شتم ایا امروز اگر شتری دو صد کج رخ بخت شوی گشته ز چنگم بردی پسند پساده سوی نیاده از ایشان در ایوان که بر هم زد</p>
<p>اگاه شدن زالی از رفتن رستم بچنگال</p>					

ملحقات

پاوه روان گشته سوی نبرد  
 و گرم و گلگشت کس چون  
 بخت سپهر بر آرد و چون  
 سوی شمشیر گاه باید شمشیر  
 و گشته شد رستم طبعین  
 بگشته لشکر گامی پهلوان  
 تا ز نیم خود بر ایشان نیم  
 شست از برین زوال ز  
 ز زابل و زلفستان نام  
 به شب بجز نماند ز پاک  
 چو شمشیر کار گزارد زمینان  
 تا پاسد صحر او امون و شت  
 بر رستم چنین گفت گامی چون  
 پذیران او آید پر و ز کار  
 نثار و کسی ای با تو جنگ  
 از گشته سببی شست که در هم چو  
 اکنون سپهر گم کرد ماه است  
 ز ما که گزارد او را گزاردان  
 خرد میشد رستم بد و گشت از  
 چو شمشیر راست گزارد ز  
 نهادند سر ز سر یکدیگر  
 سخن نگردد بر سوی کرد  
 و رفتی چو سپهر و الاغین  
 بهر دشت قره کاه لشکر گشت  
 بفرمان تو تا بد از رخ سپهر  
 نخواهم بد ریاری من گند  
 چو درستان نگردد بر طبعین  
 چو شیر که بر بایز جای گام  
 بیستش دو باز و حکم کند  
 جبار نشد از مرد و بیست شمشیر  
 جهانی را نماندی ز این تم  
 از رسیدی از داور و دوران  
 اکنون چون مانده از آید  
 بری که بگشتت بسیار سال  
 چو ز زال اینچنین از او شنوید  
 بر آمد خردش از لیر جنگ  
 بهر سو سری بود در خاک

در بس بود جان و لشکر نبرد  
 بد آید بر این افغانیان  
 بهر بیستان و سر سر خرد  
 غسان مسیح از تاختن برین  
 بسوزم ز افغان بر این  
 پذیران جان کشن خرد  
 بهر کردن و پستان بگنم  
 کلاه همی بجهت اوه سر  
 سر تیغ او از دای نام  
 سپیده گریبان شب کرد چنگ  
 بدانت گاه از دانش فراز  
 گوشتی که استش از دور گشت  
 از گشتی نماند است با من لاق  
 بیزم و بر زم و به شت سکا  
 بدتری بچکال هر چه ننگ  
 بسی بود از زمین شست  
 بهر هر دینس و دریم بگشت  
 بدانت گزارد او را گزاردان  
 نشتن چو داری چو از ممان  
 بهر داور از ممان و بزم  
 چو پیشتر از جنگی گشته کرد  
 که چون شد زمانه از اول چو  
 گشته و سرش سوی آید  
 جهان زرم بکار از سر گشت  
 بدید از شمشیر کی از تو نور  
 که بخار از برین گشت  
 که سپیده از گشتی این  
 و یا شاهپازی بر زم چکاد  
 سر و گردن گنگ در آید  
 نه پندمانه که گم و گاست  
 ز چکال این از دای زرم  
 که قبی سوره بهر کاروان  
 بنید مقنن سینا ز آید  
 بنوم ز گردن گشتی بهمال  
 بگردان ابل یکی سنکرید  
 یکی حمل کردند همچون ملک  
 تن بد کالان بهر سر کونان

چو پیشه زستان بلز بخت  
 جهان پیش من سپهر کرد  
 گم بسته لشکر و آید چو  
 که رستم با که کان بگنم  
 سپه خوارم از شهر یار جان  
 که کینت بنایم ما از بلوچ  
 بسوزید و ستان سام سوار  
 از لشکر گزین کرد چو بزار  
 سوی دشت قره کاه آید  
 چو خورشید بان بر آید چرخ  
 تا سپد به سلسله نبرد  
 سلج نردی را دشت کرد  
 مانده که تا زم سوی بخورد  
 که هرگز ندیدم بسیار جنگ  
 بسی بود نام پهلوانان  
 بسی زین تی شدد زرم چنگ  
 بهر سپهر شمشیری تو در نبرد  
 پاوه سوی چشم گزارد شیر  
 چو امید داری بر چستی  
 سوم دست گشتی گزارد شت  
 چو خورشید کردید بر چرخ  
 چو رستم نگردد در ستان بدید  
 تو دای نیکان بار سز  
 بخت و بد دست او گم  
 بر بخت خنگ بر دشمنان  
 رو پوشش جارتهم طبعین  
 چو در ستان چنین دید شمشیر  
 گزاینان بهر شمشیری بدام  
 پس آنکه چنین گفت بگویند  
 گزقی بهر حال مردم نبرد  
 فدای جهان کرده بد چرخ  
 نه سام در میان گزارد شمشیر  
 بگشاید چو در آید از کیشید  
 گشاید شمشیر زهر آید  
 چو در غیکاه و دانه عیند خاک

ز پکار آن زو بر گشت نیت  
 و دیگر شمشیر از هم نیت  
 ز زابل نام کرد و آید  
 بویره بنجام و داد نیت  
 نامم که این خون با نده نماند  
 از ایشان زابل آید بگویند  
 سلج بر میان بی گزارد  
 سوار و پاوه همه نامدار  
 از ایشان اوغان جان شمشیر  
 همان هر گردان بر آید چرخ  
 چو خورشید کردید بر نبرد  
 گوشتی که کردید چون هم زرم  
 پس آنکه گشتی به بندم کرد  
 نه زار و دانه جنگی ملک  
 گم بسته چشم گمان همان  
 بسی هر گنبدم به نبرد چنگ  
 از جانم بر آید می نبرد کرد  
 زانی بر افشاد بر آب کبر  
 در یکی شده از نی کیستی  
 زره شدد سن در شمشیر  
 بهر مردی ملک نیروی گام  
 رسیدن زال زار بیستان بهر درستم  
 با نماند و ریای چنین هر چو بدید  
 که بستند در زرم و دیوان  
 گرفت و کیشدش گوناگون  
 بشد پیش او بر نبرد آید  
 بر زال بر کیش سوی گنم  
 بر رستم بسی چنین بر نبرد  
 که گزاسب کردی این جان سما  
 گزای زو خیره سپهر نبرد  
 بیکر چنین گشت بخت تو گاه  
 چو سپد جوی بگردد بخت  
 که گزاسب جنگی بکار خرد  
 بدزدان افغان کین کیشید  
 فاند در دامن کوه مسما  
 به بودند از آن بد نمانان

بر آن گشت شمشیر و گزارد  
 گزین ستانم شود گزارد  
 بدیشان چنین گشت پس این  
 گزنده و بد من و آید  
 مرا اندرین زرم یاری کینست  
 از آن پیش کان کوه طبعین  
 گمانی از گزاسب بر شت  
 سپیده دمان که بر شد سپا  
 از من گشت جنسان از زان  
 اکنون گشتی و روز و دوش  
 بهر دشت کسار که گزارد  
 فرو ماند از شمشیری کوه نبرد  
 که شد جانم از شمشیری چاک چاک  
 تو از خراج گردان بوفت تیر  
 بسی زرم کردم بهر کار زرم  
 بسی سال شد تا که گزاسب  
 بنجدید رستم ز کسار گنگ  
 بخورد آب روی این شت  
 بگزشتن و سفت چار پشته  
 بسی و در گزاین آن کین  
 ز ناگاه بر خوهت کرد سپا  
 برون آمد از گز و فخر ز زال  
 پس شت چو خوار از زبان  
 بناید در پیش این سپهرین  
 هر ارم کی گشته زو و کینش  
 بهیچواست گاوران چار پشته  
 اکنون سپا زید و پانگی  
 پیش سپید بر نبرد  
 بد و گفت گامی پهلوانان  
 بهر دوده سام آید خونی  
 به کردی سپد از بیستان  
 چگونه گرفتار گشتی به بند  
 بد و گفت گزارد زال  
 اکنون چون مانده از کیشید  
 بگشته چندین از افغانان  
 گنجه نذر دشت بیک چرخ

از گشته شد رستم نامدار  
 بهر صبح مردیم کرد و خوشام  
 گزای شمشیر مردان این  
 سپاسم بهر کاه سپهر  
 درین زو از دوده کای کینست  
 در آن گزاسب کوه طبعین  
 همان تیغ گزاسب شاه  
 بر اندام منبند از کیش  
 بشده مرک جان افغان کوه  
 بهر سپهر و با گنگ بر چو بخت  
 زمانه ز خور رکن صخر گزارد  
 بهر گام او خشک ملک زرم  
 شمشیر گزاسب از برین چاک  
 بهیچکری می بخوردی گزارد  
 بسی بی و در شد زمین خواند  
 بسی پهلوانان که گزاسب  
 سخنهای او دشت بیک  
 زانی را فاش از پای شت  
 که زنگی ترا ز مرک بیاید  
 ز خون گل شده است از زمین  
 که تار یک شد چشم خورشید  
 بهر شمشیر دشمنان از دانه  
 پاوه بهر جنگ بسته میان  
 گزای از تو بر سپهرین  
 پس بدان کین باش چو سخن  
 پیش هر بر بر شمشیر زند  
 گرفت و بودش میدان  
 شت از پیش چو شیرین  
 سر نامداران هر ارم همان  
 دل جان سپد که سوختی  
 ز تو یاد دارم بسی استان  
 بچکال این کو دک از بند  
 چنان است گیتی بهر آید  
 گرفتار گشته بدست سپهر  
 نخواهم که مانند افغان سپا  
 که از خون زمین گشت جنگ  
 که بسته کردید بر چرخ

چنین شبستیر اندیدید  
 به شب سپاه تهن بی  
 به تیغ در کرون پریشان  
 نه بچم دیگر فرمانت سر  
 بد در شدن پر خندری  
 کترین اتند تا سندان  
 پس نگاه مباد کند زک  
 ز کسار بر کشت چون آن  
 سوی شهر اهل بکا شاه  
 منوچهر چون میدا کسی  
 ندیدت چشم ز ما چنین  
 پاراست بر می نین جم  
 سپاده هم پیش از آنکه  
 برستم هم آفرین خوانند  
 تهن سوی چشم شاه  
 بفرمودند زمان شهریار  
 که ده ساله کودکی خنکار  
 بهمان روز زمی پاراست  
 شب روز با باد نای  
 به کف خندان که پهلوی  
 خوشاپاد شامیکه نکات  
 ز پهلوی شستی باری تو کرد  
 بنوه است هرگز بدنیان  
 زرم کت رستم نامور  
 که رستم کت زونا کوش  
 از شادی در کج رابا کرد  
 رواند بزبستان پهلوان  
 برشتند بار رستم سلین  
 رسید سامل از کار روی  
 بیست بر دندوستان  
 دو فرزند با کرد و دو فرزند  
 که شتم از زرم و پکار ک  
 الای با آورده و چرخ بلند  
 همی زرد کرده و کل کامکار  
 که در ماد بدی گون  
 بر آگه کزین سیر کی کند  
 چنین او پانچ سپهر بلند

از آن بسکالان بخراند  
 سر بر دوستان خند  
 بر که کجی شده بچوش  
 نه بندیم دیگر بر کس کز  
 چون کج شمشاد دید لری  
 غلامان چینی هم با کلاه  
 بر آمد از آن زکی تیره خاک  
 سوی سیستان اندوخته  
 پیام با خواسته زرم  
 بخندید از آن فر شاهنش  
 که ده ساله کودکی شاد کین  
 همی شه ز شادی بخرد ک  
 بر سل تن بر سنا ز آمدند  
 از آن زرم خیر شادمانند  
 پیام بویسید چون پکار  
 که کج را بر اند بر داخدا  
 با غغان سپه زرم و پکار  
 پیام جهان سپه سرور  
 بگردون بر آمد همی و حدود  
 نباشد کستی چو تو ز خن  
 نشیند بر تخت بر نام تو  
 نباشد کستی ترا هم سپه  
 نه زاز داوند عرند شیر  
 بسام مل نگاه پس زان  
 شدن پهلوان اندر همی  
 ز بر سو بجهت او آرد کرد  
 که چند بروی لیس چون  
 رسیدند نزدیک از ننگ  
 ز کار کج و جنگ پکار ای  
 از رستم سوی دیستان  
 زده و دیشان آه و ناکرت  
 که این زرم و کین بر هم یک  
 چه داری پیری مرهتند  
 همی بر نیان کرد و از ننگ  
 به سیرت بر دور ما زان  
 که بویم جای تو یاد آورم  
 که ای مرد کونیندی کنی

فرود آمد ز بهت ساکن  
 پوشد و ز روشن از آن  
 بر زان رو پوش آستند  
 بهی آنچه خواهی باز نسا  
 به کج کجی در بافتند  
 ز سپاه و نیار چشمه و سوا  
 همه در بگردند زیر روز

بر کشتن زال ز قلعه کو حنسه و فریق  
 رستم مل بطرف سیستان

ببندد و بال کک کو نهراد  
 به لشکر شاه ایران زمین  
 بدیند کجرا چنان تبسته  
 همه راه فرشتن درم بود  
 ز سپهر شورش پوش  
 میدان آمل و دار بلند  
 چنین تا سه بود آویخته  
 شمشه برستم قبایلی  
 نیامد سر مرغ و ماهی بخوا  
 مرادل دستان همی تنگ  
 جانم از تو تانه کردید چه  
 بر انداشی این کج بفراد

نوشتن زال نارفتی رستم بسام

چو آگه شد از رستم و کار ز  
 یکی کج کشید بهر کسی  
 وز با همی رفت تا سیستان  
 چو زمی هم رسید آن گون  
 که شش سیر در زمان نام کرد  
 سیر بر دیک ماه سام دلیر  
 در آمدن زال رستم هم

در پند پوهانی جهان

دو تا کشت استرو نازان  
 و فاد و خرد غیبت نزدیک  
 تا نام ز تو پیش بر داند ک  
 چو پنی از من همی نیک بد

سرم برده زه زان بر شوق  
 بدیند هر سو که لشکر کشت  
 بر با نهابلا به پیر استند  
 بهر سال آرمیده چه مگاه  
 بهر سو در آن کوه شمشاد  
 که آورده بودند از راه دور  
 چو کج بد آن سخت فک

چنان بهر من زود تیره ترا  
 کسانی که بودند جوی کین  
 که رویی افغانیان کردی  
 کشته از بهر سالار نو  
 ز دیدار رستم شد شاه شاد  
 زوند از پی سیر و زود  
 همه پوست از تن فرو ریخت  
 اباطوق زین تاج و کمر  
 از آن بزم و آواز چک بیا  
 که داماد محراب بد رنگ  
 چو خورشید بر آوج کج  
 که چون اهل جلالی ز ما در نزل

چنان بهر من زود تیره ترا  
 کسانی که بودند جوی کین  
 که رویی افغانیان کردی  
 کشته از بهر سالار نو  
 ز دیدار رستم شد شاه شاد  
 زوند از پی سیر و زود  
 همه پوست از تن فرو ریخت  
 اباطوق زین تاج و کمر  
 از آن بزم و آواز چک بیا  
 که داماد محراب بد رنگ  
 چو خورشید بر آوج کج  
 که چون اهل جلالی ز ما در نزل

نوشتن زال نارفتی رستم بسام

چو آگه شد از رستم و کار ز  
 یکی کج کشید بهر کسی  
 وز با همی رفت تا سیستان  
 چو زمی هم رسید آن گون  
 که شش سیر در زمان نام کرد  
 سیر بر دیک ماه سام دلیر  
 در آمدن زال رستم هم

در پند پوهانی جهان

دو تا کشت استرو نازان  
 و فاد و خرد غیبت نزدیک  
 تا نام ز تو پیش بر داند ک  
 چو پنی از من همی نیک بد

شش زرم می راستند  
 هزاران افغان لاچین سنا  
 که ما پیکنا هم از هنرنی  
 بدیشان بجهت و ستان  
 ز زور و با قوت و لعل ک  
 بدست اندر آورد ستان  
 چو ز انقله در اثر و انانند  
 تهن نشست از بر ز پهل  
 همان کج بگره و نهر آود  
 که در عهد من رستم نوجوان  
 بهر شهر با جلا امین جبت  
 همه کیوگان در کشا و لک  
 جهان ز دین در کشته کار  
 در قارن نگاه در گرفت  
 نهادند ز برش یکی تخت  
 چو نهراد و کهنه در کیشد  
 از آن پس نشند شاه و سپا  
 همه دشت ترگاه و پیر  
 سر راه شاه جهان برشت  
 و لیکن چو تو آمدی ز جهان  
 توئی آگه نبود هم آورد تو  
 بیستی تو او را بر نیروی است  
 که یار و کند خبر تو ای پهلوان  
 نوندی فرستاد و کرون جن  
 یکی همه با جشن با باد بود  
 بهر کس کرد بر دیدن پلین  
 هم نگاه از جای بر خفتند  
 چو نزدیک شد رستم شیر زاد  
 بر رفتند تا بر سپهر نگاه  
 پس آگه ره که کسان گرفت  
 جهان را کجی منسوان بود  
 دل شهر یار جهان شاد باد  
 چو بودم جوان بر تره شتی  
 بر از برف شد کو سپاهیا  
 مرا کاشش هرگز نبردیم  
 ز پیری مرا تنگ دلید هم  
 تو از من بهر باره برتری

همه در دور هم شکر آه  
 که می رسید سر سیک  
 اگر کشش آری که سر زنی  
 سوی کوه برداشت آگ  
 کلاه و قبای و تاج و کمر  
 اباطوق زین کت و غلام  
 رو بخت زال از آنجا  
 بر تخت فیروزه مانده  
 همه مال زدن کر شده بود  
 ز ما در نزله شد پهلوان  
 منوچهر بر تخت زین نشست  
 چو فراده از شش نامور  
 بدیند در بند آن ادا  
 بسوی منوچهر شد بن کشت  
 نشست از برش رستم نامور  
 ششکی همی اند هر کس ک  
 بدیدار رستم مل ز مجراد  
 که او بود سالار با دست  
 که شه پادست رستم دست  
 دلم شاد کردی همی زین  
 نیابند شیران پی کرده تو  
 با مل کشیدی چو سیلان  
 بانی همی سال ماه اچون  
 چو بشید سام مل پر سپهر  
 شب روز جام طرب سیر  
 هم نگاه آن کرد لشکر کش  
 پذیر شدن را پارس استند  
 بر رفت و در آن ستا و پهلوان  
 تهن رسیدش از کردار  
 ز کار زبانه شده و شکست  
 خنک آگه از وی تر استانی  
 ز هر بدتن کیش از آد باد  
 به پیری مرا خوار کند استنی  
 همی لشکر از شاه سپند  
 چو پرورده بودی نیازدی  
 بمن از دادا کنا همی  
 رو از ابدش همی پوری



نور و خواب را می نشستی  
 نمی آنکه هستیش از نیست  
 پیران کرامی پیران پنا  
 گنوی پادشاه جهان است  
 جاندار ابوالقاسم حسنه  
 شنشاه ایران زلفستان  
 سپید چون بوی گلستان  
 پیمودن سپند شاه  
 یعنی مین او وینکی کان  
 که کن که این نامه تا جاودان  
 نستانه غر شامان بود  
 کجا استریدون منجی کج  
 گنوی شنوایین ایراد  
 که ز بهرین توران مین  
 خود نامداران مین پسر  
 بر چشمه ساران نشود آید  
 گشته بر وساعده یان  
 جو فراسیاش بر انسان  
 نام مین ج کرشای  
 بخت مین آبی دل کشید  
 چو پندره مین چران پسر  
 جهاندار فراسیاب پسر  
 جهاندار وانه او را دوست  
 خرد شده مین و گفت  
 ز فرمان شهرستان  
 بر آتش که او دست برود  
 سیاهش که از شهران  
 بد زخم فرموده مانی کس  
 هر آنکس که زین کشید  
 بدان زند بجز مویان  
 بر سید مین از جهان  
 دم سب دوست آن نامدار  
 از نیرد جنگی نماید چنان  
 تو دانی که از دانش گاه  
 از آن پس بجز سوز و زخم  
 چو پندره مین چران پسر  
 ز مری و گفت کای مجوی

بنیک بیداه دستی تور  
 بکارش فرجامه افار  
 بی اندازه زو هر چه خواهی  
 بزم و بزم و بدش کرا  
 که رایش می از خند و خور  
 رفتن تامل ز کابستان  
 سر لشکر از ماه بر تر بود  
 و لش و پش کج آباد  
 که او خلقی یا بازاران  
 در فشی شود بر سر بخران  
 چو رود دل پکنان  
 همان عرب خسروان  
 یکی داستانی بر آزار  
 چه آمد بروی سپید  
 پر از در و جان بر زین  
 یکی ساعت از پنج و نیم  
 در خیش دوست مانده  
 به سپان سیدی سیکر  
 که کوشش آن نیز چون  
 بگردار و یادش بر مید  
 پاد نردیک بر زو لیر  
 که رو به باید زندان  
 که روزی ه بندگان  
 گنوی سخن آید سیکر  
 که شمشیر پای تو اندر  
 مبرود جهان شاه و سر  
 پناه ز جهان که او گرفت  
 سرش آید چون کید  
 به بختی او باشد آینه  
 که بالمش خون اندر  
 بچند زو روی شد از  
 پاند و پشاور و مین  
 که در دیده رستم آید  
 بچشمش شاه و چاکر  
 چشمن گفت آتش از زوی  
 پاد خزان نردیک  
 چرا بر فردی سپود

بدین هر چه کفر مراد نیست  
 من از تو چون یکی بنده  
 جز او را خوان کرد کار سپهر  
 در صفت شاه محمود  
 بر او فرین اده بر لشکرش  
 که پرو ز نامت پر کشت  
 چنین پایست کردان  
 که بر کز نکرد کهن ریش  
 کیومرث را فتح کردان  
 سمانا تا جاودان یک کهر  
 حکایت یوم سر گذشت بر زو پسر سهراب و  
 رسیدن فراسیاب ششکان مین  
 او بر زو را بر پنجش سبک رستم  
 شکر که یکی سبک  
 قوی کردن سینه و بر فراخ  
 بدان اندران چنین کشت  
 ستادست ز کوه برین  
 بروین چنین کشت  
 بدو گفت ایرد و ستان  
 چو بشنید زوی آوازهای  
 چو کنی گنوی کیت تور  
 نپره فریدون تاج مین  
 ز دانا شنیدم مهر گوار  
 ز این سخن که خرد و رش  
 پذیرفتش او را ز بهار خویش  
 گنوی آید شد مزار  
 مرا بخت یار است شام  
 سبک بزوی شمول  
 کشا و زو بنال سبک  
 جاندار از دور مید  
 کسی این و باز و مین  
 بدین تندی شری نمودم  
 بزوی پاد و سبک  
 و را دید آشفته چو نیت  
 کیر بدیدشت بکار نیت

خود ماه زین انش کاست  
 پرستنده آفرینده نام  
 فرد زنده ماه و نامید  
 در صفت شاه محمود  
 چه بر خویش برده و کوشش  
 از دور طند است و کوشش  
 ازین شکر سحر که تر اهر  
 همانده کلاه کنی بر سرش  
 که خوانند هر کس را و زین  
 همر سنده انش و او  
 کشا و زو روی تن او  
 بتن چون رخت و سیا  
 از اینسان لا و نرد  
 از اینسان سپاهی او  
 هر او را پاد و نرد  
 چه باشی در اینشت با بیک  
 چو گلبرگ فروخت از زانو  
 چرا دست او بدید  
 سر سروران شاه تور  
 که فرمان شده را در  
 روانش بر دیو نرد  
 که هرگز نیاردش از این  
 بتوران تیابی تو باشونی  
 ندرم خرد شاه دره سراسر  
 سازید باز و بسان  
 بتندی بهر دست ماند  
 به پیران چنین گفت  
 ندید چشم زین کوشش  
 سر زنده پیل ندر آید  
 بگویی بدام آوری کرد  
 یکی پلیمان کرد ز مین  
 همان میمان ندر کوشش

از و خواهر است که این فرید  
 اگر دم می جبر نهران می  
 او که بر غلی لغت درود  
 سر سنده از محمود فرزند زوی  
 بی با تا جاودان اول  
 جاندار سالار او میر  
 همیشه تن شاه سپهر  
 پاد بر پند پسر پسر  
 سرش سبز باد آتش پیکر  
 کند خرج فشو در آسپاه  
 نباشد کسی ز جهان پاد  
 ز گنوی سپند خرم خوش  
 بد آنکه که بر کشت فراسیاب  
 بدان او پسر همر اندر کشید  
 چو پیران که سپوز شاه  
 ستاده بدیدشت همچون  
 بدان پهلوی زوان را  
 بر سال کیدشت بر جاده  
 نیامد ز باروش هیچ  
 بدان بدام که کوشش  
 شه چین مایین چو نیت  
 بروین چنین گفت کاسی  
 نیامد بختار تو پیش ای  
 زیندان مکرده ای بافتی  
 چو رو مین چنین گفت بروی  
 چه دانش بود با چنان  
 بختار که بسوز شوم  
 دو بهره ز تو زان مین کشید  
 چو رو مین تنیدی زو مین  
 بدان تا باید مبر او را ز زین  
 زین روی فرزند بخت  
 به از مرد دست این  
 کاکم که روز سبک  
 مگر آفریننده و بخشود مان  
 مگردان باز بقندی  
 سپیدش ز دور او آرد  
 بخوردیم از تو در پشامی

شب روز و مین مین آفرید  
 نیامد که نشستن پان می  
 پادشاه بر سر مکی بر نشود  
 کز او دست نام نردکی بجای  
 زنج و غم و کینه از اول  
 کز و شادمانت کرده  
 نشست هم بر سر کج  
 همه تا جور باد سپهر  
 سرش بر کشته زنج بند  
 ستاره بخواند و این شاه  
 همه نام سیکر بود یاد کار  
 نوشته برای او انهام خوش  
 ز پکار رستم دلی پشای  
 کز زان رستم شکان  
 رسیدند زو یک شکان  
 بتن بچو کوه و بکر چو خون  
 مای شای بخت آن فر  
 ندیدم چنین مرد و پسر  
 چه مایم پیش بکشت  
 چو کید مین شای  
 بدان تا زین رنج بر نیت  
 نیامد ترا خنده زین گفت  
 که نیم زهره گان مین  
 کز اینگونه کشار بافتی  
 بدو گفت کاید دلی شاه  
 که باشد همه سال سپه  
 کزان کرد سپودان  
 بسا شهر یار کزین کشید  
 نرد دست تیغ از میان  
 بخوار می آرد بروی مین  
 نکاو بروی ندر آمد  
 مین آیدون گام که بخت  
 تن یان ستم در آرد  
 که آسان همراه نمودن  
 بسا که او رخت آید  
 چو کزان یکی شاخ از خند  
 مگر آب چشمه از اینسان

<p>پایان ترا ز شاستم      نیره فریدون پور شک      کوشی و خنیت زارین      جانداره اسپر نینان      مگر دیر کشت زرتان      مرغ مادرم آید و چینه      چنبر کفت در که گاه مهاب      خادم مرا در ایسی آب سز      ز قرآک بکشاد پیمان کند      ندیدم در که چیره آن سوار      بدو کفت ای کردم پلور      ز تو روان مین تا ما چن      از بر زکری بستی کا سخت      یکی سکیگین کار دارم ز رگ      همه آرزو جنگ شاهان      میدان نیامد کسی پیش من      یکی آرزو دارم کنوش      پنهان موم چه کوه و چو      چه با دو چه دیو و چه      اما آن مردی ز روست      اکنون که تو با او بر آوری      سپهر ستاره که او هست      چنین کفت فراسیاب ز      چه که می کنون چاره کا      چنین او پانچ با فرسیاب      که چندین سخن گوئی از      بغرضه فرخنده فردین      کنون که بر بندم ای شهر      ستانم ز کینه و این تیغ      بجز کوشش کوه بدر ز      زین کلام و خیاغ خدک      سپاور و کچو هم در زمان      ستایش کریر زبان بر کشا      با دار سپهر آن همه خسته      که از اینگونه کس خسته دیده      بدان من رسم و زان      بدید جانم همه در پیش</p>	<p>بدان بر بنر با کاستم      پیراه جوید زین خانبک      و یا زه شیریت ز رخا      نوازید و بنشاند ز زمان      درم روی کشتی چو شیر      جامی کس از ماند دین      بر نیدشت بدشت کرد      که کرد بر من شش شش      و را آور و دیوار باره      ندانم کجا رفت و چون بود      زمانه ترا داد دولت بدو      ترا شهر باران کنند فرین      بر آرد و بخت تو زین دست      گران خیره کرد و چشم      از مانه ز سیم بر اسان می      که فی جوشش کشت بر      که و شیر زنده کرده      که ز ویشیر او شد تاب      چه کوه و چه موم و چه      ترا ز و مردی چو او      سرش از کرده و بگرد      که این کشته این در      که آن مور که و حسرت      بر این جنگ سپهر      که شاه از این کا چندین      نتر و سباز      با سر برم رسیدان کین      نشینم باره را موار      نامم آن کوم شایخ      همان تاج و آن یار با      که کاب راز و چاق      بر شاه ترکان و مرد      نیایش کمان خاک      وزان خسته شد      همان کوش کس از      بگو شیم در جنگ      بز دست و بر کند</p>	<p>سر سردان شاه تور      چو کوز این کفت ز      دل و خزان دل      بدو کفت ای مرد بار      بدو کفت بر زو که می      نیامی مرا نام شیر      نیامی من آن هر      فرمانده بر جای      سوار و بر آمد چو      من بار و در کشت      پای ز من ز دولت      نه چند جهان کس      یکی کارش است      هر اگر بر می      دل شیر و خنک      کنون پر کشته      که بر دست تو      ز تو ان مین      که کینه پیش      نه بالای او      ترا با شین      چو بز و ز شاه      آهنگش خواند      چه باید سلاح      چو اگر تیر      چو جنگی      که کردل      بسایه      همه      ز و سپای      و و صد      بر ز و سپه      پند و دل      جنگ      بدان شود      که کرد دست</p>	<p>سر فراز گردان      سپاه خزان چو      سپاه بنزدیک      شادت کدام      دولت شاد با      بنفشه شش      بنفشه شیلان      خرو شده و پای      در او بخت      بنوده جزا      بشاهی کشد      سپهر چهارم      جهان سر      ترا هست      ز پیکان      چو چنگ      نه می      که غش      بجا که      بروی      از در یای      چو کل      پند زان      چه سازیم      پس این      چو تاج      بر آن      به پیکان      گنام      ز یافت      همان      که او      پند و دل      جنگ      بدان شود      که کرد دست</p>	<p>سپاه جویم از تو      بگردن بر تو      چو آمد بنزد      ز تو گمی      بدو زانندیم      کنون بر کشت      ز من آب      کجا بادل      ز من مهر      چو فراسیاب      همان کشور      زمین بهت      جوانی و مردی      بدنگ که      هم آوردم      کنون خود      یکی مرد      دل حسنه      یکی خوش      بر آنم که      خدای جهانم      چنین او      همیشه      جوان این      پمانا      بیرون او      که کین      پنه و ز      چو فراسیاب      دو صد      همان کو      چو بز و      از آنجا      با او چنین      پس آنکه      چو شند      همی از      کجا</p>	<p>بگویم کین ز      خرو شد بر      ستایش کریر      که لاری را      همه ساله      در چنبر      چار زور      سکا کس      وز آنجا      بگردان      همان لشکر      پیش تو      سر دشمنان      قوی کردن      که زدم      که در زرم      کند پانز      نیار کسی      پیشند      که رش      که کین      چه ناست      که با      بدو      چو شان      بگردون      نشست      کوه      یکی      ز سپا      همان      جز از      پاد      راه      مرا      سر      مرا</p>
---	--	---	---	---	--

بروز جاسین برزور  
 بسی بی پند که منزه زند  
 براندیش ازین ای سرگمن  
 ول شیر اردق نده پل  
 ولیران ترکان فروز نیر  
 و کر نامور که مهراب شیر  
 باز خندان توران که ماند  
 بدو گفت ایام سیکه کن  
 بسیار ز کین کن لشکر کن  
 گویند با من کین سبزه  
 که جنگ آوران از پیر کن  
 چون کرسیور چون کوزد  
 مهر کوشه بر زهر پهلوی  
 بچش شیریدون مهر  
 همان متن از تخته نامور  
 نهاد جابنجوی ال این  
 بشاه چنان شد آن اند  
 که آن متن از تخته نامور  
 بفرمای تا سازد آلات جنگ  
 یکی اسب کان زخوم  
 چو بشینه فراسیاب این  
 چار و ده که ز کجور شاه  
 چو جامه نه در خورد و دم  
 ازین که گزی نیرام شیر  
 همان که زه هم نیراه من  
 یکی که ز پولاد دسته نیر  
 سپهر و خورشید استاب  
 که پردن خرابه شمشیر  
 چو بشینه شاه افروز  
 که آن ده سوار از موده جنگ  
 که که در بر و بدان هوا  
 بیاره بر خنده بر گستان  
 در خفیت کفی ز آهمن بی  
 سرفراز فراسیاب و سپا  
 چنان که در زو سبزه  
 نه مروه مزاد است کاهنیت

مشوخته جانرا کردان دروم  
 بسی کرد و بران بر و مندر  
 بناید که یا و آوری کشتن  
 به نامون پیش چیدایی نیل  
 همه نامداران خنجر کله  
 که میل یان و آوری زیر  
 که مشور تیغ و رابرخواندا  
 مرا از یلان خنجر نیکن  
 از جنگ آوران سواران کن  
 که چون باشد آئین مردان  
 ولیران سینه و در و پین  
 که از شتره شیران تانندی  
 کجا بود و پادشاهی کوی  
 چنان ساخت باید که کجی  
 بستند فرمان مشر اگر  
 که چون باشد آئین کندوان  
 که در مرتوران که کارزار  
 از و با کشتند اسب  
 سازند چشم کون یک  
 میدان چو خورشید روشن  
 بر فروخت چو کل نشان  
 یکی اسب بر گستانش یا  
 چو بر زو بدید آن بان کشت  
 همان مردان در میان کاز  
 همانش سطرپی و چندند  
 بدین نامور و جنگی سپا  
 بگو هر پار است  
 یکی نیر دست فراسیاب  
 مرا از ماسیه بیرون  
 سوی نامداران من کرده  
 یکوشند با او بسان یک  
 چو شیران آشفته در کارزار  
 یکی باره مانند کوه در  
 کشاده و بازه چو شاخ چنار  
 ساده و آندشت ال کنیز  
 که از نیر چو شمشیر کشت کرد  
 و یکا که از لبر زو چو شمشیر

بدینار و سپاه سب کینز  
 بسا کس که کشتش حد سرتن  
 و دیگر که آن شیر دل نیکو  
 ز دیوان یکی نیر سب کینز  
 چو کاسور خکی بدین خنجر  
 بیانه اولیو چو یوسینه  
 غویان نامداران سینه  
 که خنجر هست نیر این خنجر  
 همان سب که کینز نیر

کین خنجرای پور جان خنیز  
 کین خنجر این یوز سپهر کن  
 که با وی هم سیکه خوبی نیر  
 بر دی را ز زور باننگ  
 پی نشور و چو پیش کار  
 که زبان سپهر شد آید  
 این کینز نیر سینه  
 سزای سپهر سینه  
 بیانه و نوی سپاه سب کینز

این شاه تو این فرزند است  
 ز هر فرزند تو این بیخ کن  
 بر دی خورشید پد تربت  
 بسی بود دست که کشت  
 چه فرط سون کون کج بون  
 که کین من یان کون که من  
 چو بر زو سازد نیر سینه  
 سزای سپهر سینه  
 بدان که سا و امیر کینز  
 چو ششند و شاه آرزو  
 بر دی نیر چو کینز  
 چو ششند نیر شاه کن  
 که نیر در کوه سب کینز  
 او را آسوخیان چو که آفراسیاب  
 سپهران مشر و زو کوشان  
 زمانی نیاسوز از حسن  
 چنان شد که زو نیر سینه  
 بدو گفت کای شهر بار زمین  
 کند که آن باشد چه مین  
 سپهران میدان مرایا کینز  
 نیر و کان زو زو تیغ  
 سپهرای و می چستی نیر  
 نیاید کجای من این سب کینز  
 مراد و خور زو باید کان  
 سپهران کاینکه تور دلیر  
 چو ششند کجور هم در زمان  
 سطرپیش افروز کون  
 بدان که سوار از لبر کینز  
 بدیر و پین سینه که زو تیغ  
 بطرفان کجای من لیر  
 سواران میدان کینز  
 یکی خود روی سپهر نیر  
 تو کفی که سب سینه  
 از بالا و دران زیا کینز  
 یکی او دوده نامداران کن  
 ستودند آن ولیران از وی  
 به سچار کی روی بر شستند

بدینار سپه سالار کوشنده است  
 ز دل و کین آفرین کن  
 به یکا این شیر شد تربت  
 از کین سینه نیر چو کینز  
 همان خنجر کرد باد دست  
 پیش تو کینز از این کینز  
 بدان خوب کشار و کور  
 بدو گفت ای نامور شیک  
 سپهران پیش تر خنجر  
 به سزای نیر نیر  
 که بارمان شتره شیر دلیر  
 کین نیر سینه بود و کینز  
 هم از هر سینه و کینز  
 نیر و هم در زمان کینز  
 که در و دیای جستان نیر  
 هم از کوشش نیر کن  
 در آور و میدان کینز  
 بفرمان تو شاه پچین  
 که باشد سپهر و در مرد  
 هم آور و من از یکا کینز  
 سپهر و نیر و نیر نیر  
 چو زلف تان سپهر کینز  
 بسوزن نیر و نیر کینز  
 سطرپی و کوزم و کینز  
 بدو جبت چو سینه کینز  
 سپهر و کوزم و کینز  
 فروزان کوشش نیر  
 که بود و در جنگ کینز  
 مدارید زخمی ز جامه نیر  
 قرافان چینی چو نیر  
 که ز کین کرون و کینز  
 سزای نیر نیر کینز  
 و یا در بهاران کینز  
 دل کینز شده در کینز  
 بسی بر دیدند نیر  
 به کینز کینز کینز  
 به تندی بر شاه شافند



چنین گفت هرمان افروسیا  
تو کجایی که از روی آفرین  
بدینگونه بدوشت کین  
چو افروسیا آن ایستادن  
سران سپه را بر سر خود  
ز خوبان همه ز که چون  
با سواد کی و ز بر کشید  
چو هنگام تیزی از تک او  
بندیدم در این امن و ن  
چنین گفت باشاه تو آن  
دل تو ازین کار بفرم کن  
نه رستم جانم نه شاه گنجینه  
هم اکنون ایشان سخن  
کنون چون برادر سپه  
شاهی خود اکنون دلش  
که آن تاج با طوق با گوشه  
بگردان من که نگاه  
چنانشد که در بر که سن  
بردند ز کی مادرش  
چو خواب کسی را رسید  
نه خفته و مادرش ز در  
چو بر روی از خواب بر  
سپه بود کیس همه که  
بیاره بفرمود تا برشت  
بر ز سپه اید و پیش  
سپه را تو باش از آن  
ترا بر هرمان بس آن  
ز من ز ما من سپاه دور  
کنند استانی تو تو گوش  
بگشاید از خبر که مان  
سواریت با اولاد  
دلا و با بران تو را  
تو ازین سراسر سپاهی  
چو خنده کار گمان  
که چون هر کیس سر کین  
نه نمی که چون بل مستی  
پس از فرین جهان از

تن از پنج خسته دو دیده  
نه مردم شاد است کای  
ندیدم شما بهنکام  
بگردان کل تازه شد  
سوخان کران ایشان نشا  
تو کجایی که رضوان  
بسی لشکر از هر سوئی  
جهان دل خویش یک  
بجز ز دشمن بر آیم  
که ایشاه ترکان چو  
همان پشت بدخواه تو  
سپاهم تو ازین بی  
جانداریند که من چون  
بشود جهان از آب  
همه کار با بود در  
که از نور ما نیستان  
که ای مادران بکار  
که با او بر دست  
خلدان گرفته بگردان  
گواهی بدان آن هر  
بدینگونه تا روز  
خرو شدن می و  
خروشی که درون  
گرفت از زمان  
سپه پیش و یک  
توئی مادر و سپه  
بگمان خداوند  
جهان مش خسته  
غم و پنج گیتی  
که آمد سپاهی  
یکی کرک بگرد  
ندید است هر که  
که توران شاد  
ایران سپه  
ندیده شود  
شهر در پیش  
ز آفرین بر

که شاهان پروان آینه ماه  
ازان مادران من  
نه کاسوس خلی غافان  
بساله زخان گفت  
بسه بوم ز دین  
چو روی یلان  
فران آمدن روز  
چنین گفت لشکر  
با بران من  
تو دل با بیکار  
برم سر مست  
نه سپه بر نام  
چو برک خزان  
تیره در آید  
چو می فت  
یکی شخته  
کنون بر کسی  
به سپه کوز می  
چو مادر بد  
لیکن چو کرده  
سینه چو پد  
سپه شد جامه  
بدید آن سپه  
بفرمود تا کرک  
دو پل کزیده  
شب روز و جنگ  
من نیک پس

بر و سپه شان سیاه  
دلا و بدینگونه  
نه موسی و کشته  
جوانان از او  
که هر شش  
چنین گفت  
همان خون  
که ای شه  
ز سر دیده  
میان و  
بداندیش  
نه از مادران  
نمایم ایشان  
باسب اندر  
نه چینه  
همان تاج  
نخینه  
همان یک  
سرش بند  
چنانچون  
سپه راز  
چارم سپاهی

که هرگز ندیدم بدینسان  
بسی زدم و پکار  
هنوز این نیا  
سزاوارشان  
نوامی  
که ای بر  
مگر بخت  
هر آنکه  
چو بر روی  
که من چون  
تمام با  
سر ایشان  
خرو شد  
سپه شد  
چو پشینه  
سپاه و  
نخینه  
چو رز و  
اما خور  
نداند کسی  
تیره بر  
سپاه بد  
سپاه شد  
سپه سپاه  
بد و گفت  
برون کن  
از این  
چو بشینه  
چو رز و  
سوزان  
ببازی  
پس و سپاهی  
نیاید کی  
ندانی  
کنون آمد  
یکی نامه  
چو نامه

نه بر سپان نه آشف  
بگردم با رستم  
همینو از گیر  
سپاه و کور  
رو از امید  
چهارم ازین  
سر دشمنان  
میانه بسندیم  
بجویت  
ز غم  
بر ایشان  
بر آرم  
که در ای  
میشیرد  
دور کی  
همه کار  
بفرمود  
بگشاید  
نه چند  
سپه بر نهاد  
جهان  
چو افروسیا  
سواران  
بمردی  
بروز سینه  
گنم روی  
کیشد  
خبر رز  
خروشان  
بود زدم  
سپه در  
شخص  
که یاد  
بیشتر  
نزدیک  
که آه

لشکر کشیدن بر زوسوی ایران و  
بر آمدن طوس و سپه بر بجنک او

پس بدینکه راست باز  
سپاهی نام آوران  
سر مرز ایشان  
با بران گفت  
که هر که  
دو پل کزیده  
شب روز و جنگ  
من نیک پس

چو نامه بنزد یک ز شمر سپید  
چو مهور داری چو شیرین  
چو طوس چو کبوتر چو شیرین  
سواران ایران در دود سپید  
ز بکف پتله شده کرد و کوش  
سبزه مید شادانند کوش  
شاه پرورد برسان شیرین  
بر آید هم تیغ کین از نیام  
چنین گفت باشاه طوس  
نما نم که مکتب از ایشان  
چو خورشید بنزد زهر خور  
فریاد کادوس از آناه طوس  
ذکران ایران در دود سپید  
سیان و لشکر در فرسنگ  
زین شب بگنولن یکا کنگ  
تو شاه توران سپه چو شیرین  
در این اوری بود کز دست  
بگردن بر آرد کز ذکران  
ز خون ایران شده خاک  
فره مانده زوی مردان کا  
چنان شده ایرانیان و شی  
که کرد طوس در سپهر شاه  
سپه سالد برکان هومان هم  
بدینان چگونه تواند سپ  
پا تا بگویم هر دو جنگ  
چو بردشت کین ای سرور  
اگر تو شوی نذر دیک شاه  
اگر دیم سستی سبک نذر  
بشیر و دشمن بدام و ن  
که کفار چون بود پیکان  
بخت این باره بهر کوشش  
بدینان هر رفت آفتاب  
سکد کیران اندر او خستند  
ز جادو بود هومان سپ  
فریاد را با جانجوی طوس  
برستم دستا دین پر هام  
بزودی بر این کین میا بنیاد

پیچید لشکر ایران کیش  
نوشان جوشان با دست  
چو کورند و دام با دست  
چو شیران خنکی که کارزار  
ذکران بشیر می خور و پوش  
فریاد از خاند تخت خوش  
بکنه سبزه کبیر میان  
بر وین نیزه بگوید کام  
کای بر پهر شاه دای شهر  
ر نایب دینسرو کاران  
شب تیره بر کینت از چنگ  
بستند بر کوه پیل کوس  
سواران مردانه در کارزار  
جان پهلوان طوس با  
زق جانم زدم هر دو کنگ  
بوشه بدانم که در خون می  
خروش بر آمد که در تیغ کشت  
همی کوفت چون تنگ انگار  
بس کشته بکنده بی پوس  
ز بس خشم شمشیر زهر آید  
از کشته بر سوی چون پشته  
جهان کشته بر چشم هر دو  
بهر کوشه نازان چو شیر  
سختی بدینان در پشته  
مگر بکنیم از قن چو شیر  
از آن به که دشمن شود شاه  
بشه کوی گایشاه با دست  
بر این بر کوا داد در خون  
ترا با دپیست دولت  
سر جنگیان خود کجا شد  
بجاییک هومان بکوشد  
بجای کجا بد نشسیا  
یکی که دستیره به کوشند  
جهان پهلوانان دست  
بیرنده بر خاست دای  
کرای بشیر نرزه کونکام  
سبا که این کار کردند

چو آمد نزد یک شاه جهان  
سپه بود چندا که بر قن  
ز شتران کان سفید شست  
ستون سپاهش جهان بون  
خروشدن کوس ز غم  
اگر نامور طوس بر کز  
پذیره همی پیش توران سپا  
من از پیش دوی پارچم  
بغیر دوی سخت از شاه  
چو از طوس کبیر آید ز شند

پذیره شد شش شاه  
زین بود برسان زای  
دلیران مردان دست  
توقن کز او خیره کشتی جهان  
جهان هر سپه و کبیر ز جای  
که اندر خوار کار مردان نبرد  
شویید و بر آید کردن بماده  
سپاهی بگردار بر سیاه  
کنم روز بدخواه چون شب  
می داد دور از لشکران بر کز

بگفته چندان سپاه  
جهان را بر پشت پل سفید  
سپاس از دین شکر گاه  
سر سر سپه روی لوتوش  
چو خسر و جهان را بگنود  
بدیشان چنین گفت فردا کجا  
اگر نیند زین لشکر ده پاره  
چو خسر چنین گفت آن مردان  
برایشان بنا که شنون کنم  
سپه و دکان شب با می بهم  
تیره بر آمد نذر گاه شاه  
بدانسان که سر بود خسر  
بدانسان سپاهی توران کیش  
بستم سپه را که چند است  
چنین گفت می تو آیم بهم  
شکست اندر آبی ایران سپا  
اجا بنوی بنده سپه در تور  
و نایروی طوس فریاد کرد  
ستوران بس تک شده شاه  
شکستی کز آنکوه دیده نید  
بها که سفیده دمان بسید  
بیکند لشکر در دیده نیش  
فریاد ز گفت طوس ای سپه  
بندگان ایران کور زین  
تن خویش بر مرک خور ندر کن  
کنون این شوم سوی زود  
بفران شده سوی توران جنگ  
بفرجام دولت ز نایب  
اگر من شوم زنده هم نیش  
بدو گفت کای نامور  
بهرت چون پیل کت  
پذیره سپا پیش جنگ  
بزد دست و گرفت هر دو  
سپاه سپه بر شکست  
خبر شد کبیر کزان بود  
اگر تو نایمی بدینکار جنگ  
بس مد آمد بدش اندر

که کس دوی کنی کشاده  
ستا به بگوش سپه بر  
فریاد زینش چو شیرین  
ز شخ سواران از زین کوش  
دل جان خواه و از نذر  
چو خسر سپه با آن آید  
دلیران شایسته گاندا  
زین بود دادند شادان  
خبر می شده آید که چو کنگ  
بی نامه که در جان درم  
فریاد سواران بر آمد  
سپه بر شاند در رفتند  
خروشان نر دیک بر کای  
بچگونه توانم کردن خون  
دل من کن زین سخن ز غم  
کنی ز نر خنده بر ایسا  
همی نذر گاه اندر می سپه  
نموده بدشمن کی دست  
بخوان بجوی طوقه بر کس  
انگوش نامه بدشمن  
سرا پرده تیر کون بر کشد  
ز خون یلان دوی کتی  
همان که آمد ز نمان سپه  
نرشتی کشاید بر زبان  
بدانش دلت را یکی ندر کن  
تو شوم سوی سمان چو شیر  
بر نینم کردیم جنگ  
همه کردش به باره آیت  
بگویم بدشاه کرد بخشان  
همیشه ز می شاد و شرد  
سر جنگیان ز قن بر کینان  
خروشان جوشان سپا  
بکی نذر کرد آن کوشش  
شکستی که او را شایسته  
بهر خست بر ندر کی سپه  
که در در این اول خوش  
خوش گشته از در و ندر

حنگ کردن طوس و سر پرز با مرز و  
کر قرار شدن ایشان

فریاد ز گفت ای در جان  
فریاد چون این سخن شنید  
سپاهی چو در یای جوشان  
دو لشکر بنا که هم با خور  
چو هومان چون بران هوا  
همدشت از کشته چون کشته  
بفرجام نرکان شده خیر  
چو شب وز شد کس ایران  
همدشتن بود پشته  
بهر سو برید سر سردان  
در آمد مراد ز سختی کتون  
بندیم دهن با من کون  
ترفتت بر آسان ندکس  
رهان تو پاره سپه  
بگردیم خنکی که تاریغ  
بسنیو بگویم با یکدگر  
فریاد چون این سخن شنید  
سوی راست او شکست  
چو هومان سپه مراد و دید  
چو بز و خاندید آمدان

فرستادن خسر و ستم را جنگ بر زور و  
کردن طوس و سر پرز از بند  
چو پیغام خسر بر ستم رسید  
اگر در و در آید شش رسید

برخس اندر آمد مکره ز باد  
 کجا دید بومان چنان و کجا  
 نه همان از باران کشت  
 که سیکار یکیش و چشم و کما  
 ز کشار و کردار او پیش ازین  
 چه بشیند رستم فرو نامد سخت  
 بناید که آن شاه پهلوان  
 روان خوار گیرم بنده میان  
 بدینم تا چون تو او کار  
 شب تیره برسان اشکده  
 طلا پیر ز یک سوله زانید  
 بز کاران لشکر مران همه  
 فریزر و طوس آن در کشته  
 ز بر و همه بزم شد چو در  
 با بران توران چنین نامد  
 چنان چون سیاه رخ زود سر  
 بگویم که تا پیش لشکر دود  
 مران هر دو را بر رویان  
 هم از بهرام و هم از برین  
 بر دست بر کردن یا سدار  
 جهان پهلوان رستم خشتاک  
 بکستم کفش که برادر طوس  
 پا دروستان از یک شام  
 ز هر دو سپه خاست ای کوی  
 همه با مکه دید پر کشتکوی  
 مران سبک کار از شاه دود  
 چنین گفت بر زو که ای شیر  
 وز آن سوی لشکر درود شام  
 ابر میبند رفت کوه دوزخ  
 چپ لشکرش از بون پش  
 روم من میدان کنیز پش  
 جهان آفریننده یار تو با  
 نخواهم کسی بخور زوال  
 چراز خبک نیره سپه خشت  
 گرفتند پرود و دوال که  
 بر اسبان نشینند بار دگر  
 بر فراخت بر زو میدان پش

پهلو برشته زبان بکشا  
 که طوس و سپهر ز کیر و شکا  
 دل از ایشان چنین کال  
 چنان که در پیش خا بهر کما  
 نشایه بخت ای کوی کاین  
 بکستم گفت ای کوی بخت  
 بعد مردا هر من لجان کما  
 بدین تیره شب چو شیر زین  
 که تا رسته کردان و هوا  
 همی رفت آن نامور پر خرد  
 چنین تا نزدیک لشکر سپه  
 نشسته با مشه بجهت همه  
 بجهت بیای اندرون پش  
 ز دیدار او رفته زان هر دو  
 تدبیر کرد آن که کار زار  
 بیرم شاد هم اندر زان  
 ز نیندین لیران خور کدار  
 ز دلشان همی رخ شادی  
 ز ترکان پر زرد روی بین  
 سر آمد بر او که دشمن زد کما  
 بر رفت و نیاید لشکرش ک  
 که شد دشت بر کوه آتونا  
 بر فراخت خسر و کوه کما  
 جهان کشت درون چرخ  
 وز آن نامداران شده کما  
 برود یکی از لشکر بخت  
 انانین هیچ آمده بلان میا  
 ز کرد و یلان کشت کردین  
 ابر میبند شد ز سر زین  
 سوی رشتش بود پش  
 که از ترس من افکند خبک  
 دل تیغ و بازو حصار تو با  
 که گویند کس نیست در پش  
 کبر ز کران کردن او خشت  
 پریشان هکین اسپه سر  
 نگردد ز خبک کار دگر  
 ابر شانه سپین کشت کرد

بجز و چنین گفت کاشیر  
 نه تور و شک و نه از فراسیا  
 سوار می پدید آمد ز بر  
 ازین پیش بدیم بسیار کس  
 ازین پیش کیر شکستی شود  
 همانا باشد توران بین  
 بر آن هر دو کین بشیر تیر  
 سپاهیم با تو من آید بر راه  
 بکشت این هر دو بگردان  
 همانی همی راه پر گرفت  
 ز شب نیمه پشته رفته بود  
 جاندار بر تخت زین کما  
 شده مست فراسیا لیر  
 تو کوی که کشتاب آمد  
 سپه دار توران کین خشم  
 کون تا بر آید سپه قباب  
 هم آنکه کیم زنده بر دوان  
 چو رستم آن هر دو تن آید  
 پس من بکنده و سپاهش  
 بکستم گفت آنکه ای پهلوان  
 که این هر دو کور با بران هم  
 که من هم سپهر پر ز بردان

چگونه فاد است بر کوی  
 ندیدم زان و ز هر کز خوب  
 که سبب پیش جهان نشسته  
 ندیدم چون او میکی کس  
 مران هر دو تن ازین ز برد  
 چو او نامداری بر ما چنین  
 بستی بر آمدی رستم تیر  
 سر کینه جوی دل کینه فاد  
 بر فتنه از انجای سر ز فاد  
 بگردار پشرا کینکد ک  
 او بجهت ز توران سپه خشت  
 تده و ترکان هر دو راه  
 خرد شان آن هر دو فاد تیر  
 ای شاه بنشست بر خزان  
 چو خون کرده از خوشان ک  
 بشوید جهان را از آسباب  
 سر زرم همی کین پیکاران  
 از غم دمی رگشت چو شنبه  
 دلیر و دلار می سپاهش  
 که ما را درون رفت با زین  
 جزو یک شاه جانانیم  
 بزودیک ایران سپه آرا

خبک رستم با پر زو و آرزو شدن رستم

که بود هست لچک پشیر  
 چو آن خستگان بشوند زین  
 تو کوی نیکه که شتاب کردی  
 ز توران نیامد برین میان  
 ای بر دمانان ز بریر نعل  
 ز بهر برادر میا ترا بنده  
 که من از پس پگاهوش  
 بدان لشکر شاه توران شیم  
 درفش سپه بار بر دوش  
 بدینگونه میرفت آن نیکوای  
 او که بهر شادان نشسته همی  
 یک دست بر زدی بران هم  
 ز شادی و خشار چو کین  
 همیدیدم رستم مراد رفته  
 بطوس فریزر ز کفت از آن  
 شوره می مامون او کما  
 بخت این ز خرم تا سپهر کما  
 بکستم گفت ای دلارای  
 بخت این شمشیر کین کشید  
 بیالین آن هر دو تیر چو ز  
 بکشت این آن مرغ خبک  
 بشد کستم طوس بر گرفت  
 چو شب من تیره اندر کشید  
 سر از خواب برداشت ای کوی  
 یکایک بدو گفت پران  
 بر زو چنین گفت کاشیر  
 بفرمود تا کوی کون فتنه  
 ابر قلب لشکر استادش  
 وز آن سوی فراسیا لیر  
 سپاه نیز و یک فراسیا  
 بدو گفت شادی ای لیل  
 یکی نعره زد گفت بر زو  
 چنان نیزه و نیزه او خشت  
 چو از کرد و خنجر سپه خشت  
 ز بس تشنگی چاک کشته زان  
 بگر ز کران دست بردن با  
 فرماند یک دست رستم کما

که کرده هست این کینه زان  
 یکی گفت کاشیر پهلوان  
 بیدان در راه کشته شده  
 که در خبک نینان بنید و مران  
 که کرک درنده بر باید نعل  
 بناید که بر جانش آید کین  
 فریزر زانان بونج و کما  
 بگردار غنچه شمشیر ای ک  
 بجز کستم تیر کس انبرد  
 کجا نیکه آن بود پرده سرای  
 روانشان فرزدان پش  
 بدست کشته شده در رستم  
 همه بزم که پر مردان کار  
 همین گفت این نیست رستم  
 که امروز آمد سبستان ک  
 دو لشکر بروی اندازد کما  
 وزان کینه بر زو کرده بر  
 که کین کورون کردون ک  
 بان بارگاه سپه سپه  
 خرد شان شد که شمشیر  
 بشد نیز و یک طوس  
 فریزر را پهلوان در گرفت  
 سیاهی بر رفت و سپه  
 سیه کرده دل از کین فاد  
 که کرک اندر آمد میان  
 بر دند طوس فریزر زان  
 یلان بچو شیران بر فتنه  
 نهنن سپاه صفت سپاه  
 سپاهت لشکر چو در ای ک  
 که ای شاه بادش با جاده  
 ز رستم تو اندیشه و زان  
 جهان را یکی سوله نوسم  
 تو کس همستان بر خشت  
 بنده دست بر ساقند  
 بر از خاک آورده کشته و ک  
 ایانیکه که زرم کردند س  
 چنان کرد کان پهلوان ک



نداشت کس استانده  
 چو فریادی بدین صفت  
 بخت این آمد تورا سپا  
 هم آرد دستم نباشد کسی  
 نباید رستم از اندر دست  
 رگ سیتان را بر آرمی گام  
 همیشه رستم نهادند سر  
 بجز پهلوان گفتین پهلوان  
 آهنگن می در عمارت نشست  
 پایاد بر یک رستم چو باد  
 بگشا که مهب بشکر رسد  
 بهیست و پای پرود کجا  
 سخن اندازد بر روی گل  
 پیرا چنین گفت کای نادر  
 بختید رستم ز کفار و کما  
 بدو گفت بر رخش می شوی  
 همانا که زورگاه فراسیاب  
 خدای تو می لشکر سرفراز کرد  
 بر آمد بار و کسیر دیند  
 زایران کس و راجای نذر  
 ز کفار سگ کین بختید بخت  
 بدو گفت گر کین کین کین  
 چو منی کن از او بگی آید من  
 بخت این باره میدان کن  
 همانا که از سر سیر آمدی  
 با فنون نیرنگ بجا دست  
 نباید که دست از نادر  
 نه خود خنک تهنستان  
 رگب فرامرز آن دل از بر  
 بیکار میسر از چه دیدی  
 چو خورشید تابان بر جبهه  
 چنین گفت جوشین این  
 مراد دل شاه و دیگران  
 همین که زو این نیر و پای  
 فرامرز گفتش که دیوانه  
 چنان چون پدر کشته بودی  
 منم پور و ستان سام سواد

ز پیکار شد خیره در پیش  
 پس از بندم ترا مرد جنگ  
 پیاده شددت نزدیک  
 کیتی بگودی و جوی بسی  
 بیالین که خویش نهادی  
 که بر زور بر آورد زایران  
 پریشان گریان هم بود  
 هم مهب شوم من بوی  
 پیشانی ز رخ بود من بست  
 بختید و دود می خورده  
 و یا صدم هم بجان رسد  
 پدر را شده روی من بند  
 که باز روی من از جنگ  
 ز بر زور تو اندیشه و دل مرا  
 خوش آمدش کفار و کما  
 میدان کین ز که گاندار  
 بچو شد لشکر چو دریای آب  
 بغر بود مستند بر کس  
 تیغ و گمان که بر نه کند  
 که او داده بدد که زرم  
 بدو گفت کای کردی بخت  
 فکندی تنم در دم آرد  
 نباشی تو خاموش بران  
 بر روی گفت ای که بخت  
 که چونی بچنگال شیر آمدی  
 ہی کشت بر گران تره  
 شو کشته گر کین ز پیکار  
 که مر تو آمد کنون پای  
 که که بد دست و چنگان  
 همانا که از خنک سیر آمدی  
 بخوردن نهادیم سر کسیر  
 چو شفته شیر می دشت شکا  
 نپروان اداره و کز گران  
 پای جوشن ترک روی  
 چنین با حسن از چه پیکار  
 بر روی بر خواند آن نیک  
 بردی خنک چمن و درگاه

بر زو چنین گفت کای پهلوان  
 بختید بر زور که دید باز  
 ز بر زور بر سپید پس شهاب  
 ولیکن چو پسترا پایاد بر  
 چنین که نت پس از زور بر  
 که ز گران ای من بخت  
 پریشان شده نامور بهیا  
 که کس را چو زور پایاد  
 در امپلوان کو هر دو هم  
 سفینه چو پیداشد چرخ  
 کنون چشم داند از اینان  
 که امر دزد زرم کاری کنم  
 فرامرز داد سپهر پان  
 فرامرز پوشید بر پان  
 بر آمد عمو که پس از کای  
 غول لشکر شاه ایران سپاه  
 و زانو روی بر زور که باد  
 فرامرز گفت گر کین کو  
 تو پوشش و پای اماندگی  
 اگر من تا بجز ریت غمان  
 در آئی تو در جنگ ریش و کما  
 چو آشوب شور هست ز بر  
 بغرید چون شیر زور رسد  
 دو لشکر لغاه بر آن هود  
 چو بختید زور پهلوان نادر  
 بگر کین چنین گفت کای پهلوان  
 نه پندی را بدیش اندر  
 فرامرز گفتش چو شفتن بست  
 من از شاه بسیار خردم  
 نه آفرید بخت اندر پست  
 که آن مرد کودی ز پشم چمن  
 که با تو هست با او همی بودی  
 همانم که با تو من اندر  
 چو بختید بر روی گفتش بگو  
 نشاطم بگبک و لیلان بود

سر سینه ز کس میان کایان  
 برستم بگشا که ای سرفراز  
 که چون بودی امروز در کار  
 بچو مش ز کبک شاه در هم  
 که ای پهلوان که در کفر  
 چو دیو که بر کوه پیکر نشست  
 پریشان بگشایان جان بگشا  
 زایران که با او کند کار  
 همان شب بودند تا با باد  
 چو ز آب شده روی زایران  
 که بندی مر این ز که دمان  
 که اندر جهان و کاری کنم  
 بزترین که رستاد در میان  
 تو کشتی که بر هست و شوی  
 همانا که بختید بر زور  
 بر آمد همی تا بجز ریت غمان  
 پایاد میدان و آواز  
 که ای ایران میدان بر زور  
 که تاسم گر ایم مراد بگی  
 بمن برکشاید کرد آن  
 نمائی که آید مراد بروی  
 بهر ده این سرخی خنک  
 بر زور دست و کز گران پیر  
 که تا خود گران آید بجان  
 میدان را آمد چو شیر سگ  
 نزدیک خسرو شوی در جان  
 دلش کشت در بر زان خنک  
 همه کار من خوردن خنک  
 بدم من بخواب اندرون کن  
 که با من را نیدشت می کرد  
 بیکار با من بگشاید  
 با فنون سراز خنک بودی  
 بگردون بر آورده ام تره  
 که تا خود چه نامی تو بچو  
 غذای تخم خون شیران بود

شب آمد که خنک کردی  
 چو سرفر پایاد بند شتاب  
 بگشا که ای شهرای جهان  
 و زانو روی رستم بشکر رسید  
 عمار می پایاد در ارستان  
 همه پهلوانان ایران من  
 همه پهلوانان ایران  
 همه پهلوانان بره که نیر  
 چو منی ز تیر و شب اندر گشت  
 که آمد سرفر ز نزدیک  
 همانا که فرامرز زور رسید  
 آهنگن سرفر ز پیش فر  
 چو کوی تو پانچ چو کوی  
 بیدم و دستش بگشاید  
 درفش مبد و دو خنک  
 درفش آهنگن بگفت  
 کیشد نصف لشکر شتاب  
 چپ و رست لشکر سرفر  
 که ای پهلوانان ایران  
 میدان و او را یکی بر کای  
 بچو سرفر که تا خنک چون آورد  
 برستم من کنون بفران تو  
 که دانم که با او تا بچو  
 بدو گفت بر زور که ای پهلوان  
 بر زور که در کین همانا که کان  
 میدان که کرد شاه چون  
 بر روی شیر او زن آواز  
 چو بر روی خنک در آواز  
 بر می بدو گفت کای پهلوان  
 چو دی بار کشته از این زور  
 چو آواز او کوش گران  
 زبان برکشاید که آواز  
 کجا رفت کار و ز نام  
 چو آقا کار و ز نام بگبک  
 همانم نام و ز دیگر شدم  
 فرامرز گفتش که من سرفر  
 دل لشکر شاه فراسیاب

کام تو بخواه نقد را بنده  
 پایم میدان تو با شتاب  
 می خاک بایت گمانی  
 زو او بر نزدیک او رسید  
 که دیگر نیاید خود زین  
 همه کردیم در چشم و چوین  
 برار کردی رسته تاده نهان  
 ستادند بر جان دل بر تیر  
 سواری پیدایند ازین  
 که در کشتن شود جان را  
 پیاده بر نزدیک رستم دوید  
 نزدیک ز پیشش از نشان  
 که یار تو باد آهنگن  
 در آرم بگردش رهنمک  
 گشود و گمان تیغ و تره  
 همانا که گران از زور  
 بر آمد همی خنک غول و شوی  
 همی خوشترن بر سر سرفر  
 پایاد و ازین بچو کین  
 بچو سرفر که در زور  
 چه سازد که دشمن بکون  
 نپروان اداره پان تو  
 چو خنک بر کشاید  
 بر اشفت بر تو که زور  
 بیدار خنک تیر بر کای  
 فرامرز گفت ای پهلوان  
 که ای پهلوان از او بگشا  
 شیر مرد و در جای مگر  
 چو آمدی زور من پی پوی  
 من خسرو و مهران سپاه  
 در آقا و بر روی اندر کان  
 فرامرز گفت کای پهلوان  
 چرا که آسایش آنجا کن  
 چرا ساخت زینکو نیرنگ  
 زدی بهتر من من بر تره  
 نه منی که چون کای من  
 ازین گفتش تیغ من شد

<p>تو بر کوی تا خود شاه گشتی  از چون سواران لایق گشتی  دل تو را او بر نیاد و مهر  قتل را بجاک سیه افکند  سیر بسز آورده بر زود چو  بر فراخت آن زوی چو  کنندش فراگ ز یج کشد  چازده را فراسیاب آن تیر  چو بشیند پیران بر شمشیر  چنان گفت پیران حمله کرد  سبک تیغ شیراز میان کشید  چو بشیند کوه در گریز  چو در تم بدانت کانی و سلا  نیاید که دشمن شود چیره دست  ز فراک بجایه پیران کند  سبک دست که زود بیکر چنان  بزند سواران را چو باد  فرامر گفت این لاد و سوار  بیرنجین زودان هیلوان  زواره چو بشیند آن پند  چازده را فراسیاب آن تیر  سبک دست داد بیکر چو  همه لشکر ترک پر و جوان  بماند سرزمین ننگسایان  سای بی بیچ سونی پدید  چهار کوه برین ایاتنگ  همانندانی که من گیسوم  فرامر زانگاه ترسید گشت  دو لشکر سبک اندر کشید  بجو در نیان گفت هکاک  بدان سوکجا بودا فراسیاب  ترا آمدن اید از بهر سینه  زواره سواران را در جهای  پایشان اتیان من با اینک  و مان پس ز دوست گویان  باید و را غنچه از چشمین  ... ..</p>	<p>فرنگ تو بر تو که خواهد گشت  جان را بنزد بخت از دست  چو چو تو او را سپاه بچو  بنوک سنان میدت بچو  فرامر ز کین انفل بر کشد  بدان تا زنده بر سر نامدا  در افکند در حلق آن کانی  بفرید تیغ از میان کشید  همی گفت امروز بر کشید  سواران را در میان کرد  سپاری فرزندستان است  بفرود سواران نیو  ندارند پای اندران کارزار  و طایب از بند آن میل است  یکی زنده میل آورید میند  قوی کرده بشکندش این  بدگفت ای میل تیغ ترا  ببر و در مراد بگوشش ترا  بدان شود شاه در شوم  سوی کشد سبب بنامدا  پیران بسه کی سبک  بدینجای مای درنگ او  کشا و ناز و سینه و کانی  بیاد پراز وید کانی  یکی با سره دار بیکر کشید  چو با من تابی بمیدان  بدین ز که از پی چیسیم  بفرید بر خود چو شمشیر  همه یک بیکر در سختند  همه نام دشمن ننگ او  جان کرده مانند ای  همانندانی که این گویست  چو پیشش که آن برین گشت  که گشته چنین جای درنگ  بر آورد چون تنگ آید  بدان تا باید مراد زود  سواران را در چو شیران</p>	<p>پیشیند بر زوی که بستی  که چنان سواران با بزود  فرامر کشش که چندی کوی  سختت این چون ببری  زود کوشش که زود بیکر  بر بخت با به بر آورد  بدان تا برود خود بیکر  بشکر چنین گفت هکاک  خود ما در این زمین هزار  چو کچیند از پشت میل این  که بر زود کرد آید  همه ما دران پیران  سوی واره که کرد زود  زواره پاد بیکر و کای  براشناک بر زوی چون میل  زواره چو پیشش مراد  چو آمد بر دست ازین تند  تیزی ازین ز که در گذر  بجو تا مراد این سواران  پیاده دوان مست بیکر  که لشکر را بخت از جای زود  بخت این بیکر از جای  زواره چو بدینچنان  بگردند زمره پیران  بدل گفت ما که چو چو  چو بر کشیم بر نعل ایتغ  بدانگاه از اینکار که شوی  چو بدین پیران  ندست کس دست از  بندید من یک اندر  بدگفت کای ترک شمشیر  سواران را ازین آوری  پارتی وی لشکر از کشید  که تا من نمایم با فراسیاب  چو زدی که شاه توران  بزد دست از فراسیاب  همی نام او شده شیر بود</p>	<p>زنده بسیار بیخون بیکر  فراران بگردی اندک با  زهر پری خویش چاره بچو  همان کر زه کا و سر کشد  تو کوی که آن که ز بیکر  فرود رفت ستمش سواران  ازان خبک سازم می  همان صف ایران بچو  سپر در کف و تیغ چو  خودشان پیران بیکر  سرودست و پایش  بماند سبک سینه بچو  که با به بر چینه برسان  فرامر زاید تفته در  سخن کند از رون ای دست  بر آن لشکر تو یک حله کرد  چو ز رسیدی شمشیر  بدینان سینه تیغ بر  بند پس ای که بخندد  همی بر زود پیران  یکی مسکله بیکر زود  سپاه بیکر در آرد کشید  چو پیشش چشم اندر  همی بر زود پیران  مرانی هر یک اید  ز پنم ترا حس بره کر  که پتاج و تیغ و بیکر  سپاهاندا آورده بیکر  چو پیران چنان پیران  بدین نمایم بیکر  بگردان از تو همه تیغ و تخت  که هر دم کی مرد نو آوری  خودشان پیران بیکر  به اشناک تیره یکی رود  عنان چو در زین کشید  گرفتس که گاه و روز چنان  همیشه سبک اندر چو</p>	<p>از سواران پاد آمدش از  دلت و کور بکشتی  که من با تو بیکر چنان کنم  بفرید با سینه ز یاد لیر  سبک بر زین آن شیر  سپاه بر زوی چون میل  بیشتر دران بر بخت  همانند پیران در رسد  بگردند سواران زود  که ای ما دران سواران  که ترسم که در استان  فرامر با طوس پس آید  از لشکر بران سواران  بگردند سواران  فرامر زاید تفته در  سخن کند از رون ای دست  بر آن لشکر تو یک حله کرد  چو ز رسیدی شمشیر  بدینان سینه تیغ بر  بند پس ای که بخندد  سواران بگردند پیران  که بر زود پیران  سپاه چو اندر زواره رسید  بدل گفت ترسم که اندر  زهر سوکین که ده سوار  سواران چنین گفت کس  بدگفت سواران باز  چازده را فراسیاب لیر  بچیند کچیند از پشت  یکی بر زود پیران  برفتند که در زین  ترا چو پیشش که کار  چو زودان را در آوری  پیران چنین کونت کای  پیران سپه بکسی بسته  که گاه و روز که رفتش لیر  همین کرد زود و پیران  از تخم فرزند شاه</p>	<p>بدگفت ای که بر فراخت  بمیدان ابا و بکشتی  که چشم جهان بر تو گریان  بیر زود را مد کردار  اگر چند کشش که دن  فرامر آنگاه بکشا دست  خروشید بر سان از کشت  بناگاه چیسری و بزند  بچین لیران سواران  سردستان بیکر آید  بما بر شود کار آنکه دراز  بیر زود در جنگ آن شیر  فرامر با بکشتش ز جنگ  همی بیکر در کرد او ترک  هم از زهر پاد بیکر  برایشان چو باد خانی  بجو مان پیران چون میل  دو چشم از زود آوری  بگردند کشت ای میل  کشید سسی خجکای  پیاده دوان چو بیکر  بزد دست و کز از میان  جد بر زود جنگ ناگه  فرامر زوده در دهان  سواران پنهان و سوار  کن پیشش مندی چندان  سبک واره بر سان  زین کشت بر سان  بگردان بردانگاه  سواران شان پیران  بدانش ترا از فراسیاب  چنین ز مردی بچو  همه سال بی چنین  حباب سواران چو خسته  بفرید با سینه ز یاد  اگر کچیند از پشت  بنازید کانی و پیران</p>
--	---	---	---	---	--

بر آورد ناگاه کر زکران  
 زواره همی بود در جنگ  
 چو برین جهان بد شد تا  
 همی گفت پور بر اهری  
 که کن که آن کار شایع بود  
 و را در بر جای یه پر  
 انا و جنگ کشا و فراسیاب  
 به وقت فردا سپیده و  
 به وقت رستم نام کرد  
 همه شتابی سرگشته بود  
 نه زایران کسی بود جنگ  
 چو فردا بیانی بدشت نبرد  
 جهان پهلوان زه و بدل شود  
 فرامرز گفت ای جهان پهلوان  
 ز داره بیاید زمین نشسته  
 تو را و فرامرز را شهربار  
 بسیار بدوی ابر شربار  
 آن بسته خسته پایش بود  
 رستم چنین گفت کای پهلوان  
 چه نامی اصل و نژاد چو  
 کشا و زودم در آن شکست  
 مراد به آورد داید جنگ  
 چو رستم انا و فرامرز  
 بار کن اندرون باز داری  
 ز تخم نژادگان سپارم شما  
 فرامرز گفت بردای پی  
 ز جنس نژادگان خوشایان  
 بر او بر بخندار و شایان  
 مانند بر جای پرده سر  
 چون زدیگت آنجای بر زدی  
 درین کشکوب و کاخ جزو  
 بیاید نژادیکت افراسیاب  
 کجا یا هم کنون چو کور  
 چکره می آن سره نژاد  
 به وقت ای چو پادشاهی  
 کجونی مرا ازیران و کجاست  
 زنگ مور سو ای پهلوان

بدان آند بر سر پهلوان  
 گرفتگر گاه افراسیاب  
 بیاید بر رستم پهلوان  
 بیاید نژادیکت من ای پهلوان  
 ز خوبی که میدان بر زدی  
 گرفته کرد افراسیاب  
 به وقت کای که با تو  
 برینیم تا بر چه کرد و زمان  
 زهر چه مانده بدشت نبرد  
 ز کشته برسوی در پیش  
 نه پیدا شود یه شربار  
 کمر روی می خون تو زدی  
 تو گفتی که از در آواز شد  
 ای تو بهما از زمین و زمان  
 اگر چند ره جان و خسته  
 همی که بدان بسته یه ریبا  
 بدان تا چه فرامرز نامدار  
 بخسره همه کرده را بر شرد  
 کجاست این پهلوان جهان  
 تو در آن تو را خوش میوی  
 به بر زدی شکست چو  
 هم از بر نام و هم از نژاد  
 سوی شربار جهان نیکو  
 بجز نیکوئی پیش نام و  
 نامم که برخی رسد بر شش  
 مراد ما بر تابد و سر  
 بدان تا نباشد کسی مشرد  
 سر خود ز دشمن بخندار  
 دشمن نمودند بیکرهای  
 بیاید خونا به بشنید  
 خروشی کرده دیده آند  
 جگر پر خون و زدی  
 چه جویم مویه چو جویم تو را  
 چکره می مران تا نبندید  
 سخن بشنو و باز آور  
 به بند اندرون و کوی  
 ازان مداران کس در زند

ز خوبی بر باد نثار بر روی  
 بیالود از هر دو در خون  
 بیاید در بر روی بسته  
 همانا که پور بر در نماند  
 خرد شده می بود جای  
 به وقت کای شهر پهلوان  
 اگر از هر بر زه بدین کار را  
 زواره نبرد یک رستم چو  
 زواره چو بشنید بر کرد  
 زایران کبر و شش کس ای پهلوان  
 فرامرز آنگاه آواز داد  
 گفت این بر کشته آمد  
 به وقت کای که شارب  
 بخت تو و بخت شاه زمین  
 میدان پس خون تو را نماند  
 بسیار بد روی ای پهلوان  
 فرامرز ویرانم از زمان  
 زواره بگفت آن کجا کرده  
 چو بر زه و بر خسر و آند زمین  
 به وقت بر زه کای شربار  
 کجی به زودم آید من  
 بدینجای از خسر و آدم  
 چنین گفت کای شاه نژاد  
 رستم بنده و ستان جنگ  
 رستم سپرد نژاد و بر  
 در آنجا بیاید از زدی  
 آنگاه ای پهلوان نژاد و اگر فرامرز  
 در فن او با بران کجستوش

بیضا داد و نامور کینه  
 که کین کس از نماند  
 نژادیکت رستم جنگ  
 بسر بر خاک با دشمن  
 زدی و بار به خون بگر  
 چه داری که بنده و زدیگت  
 بر نژاد روی بسته را  
 برفت و گفت ای کویا کرد  
 بیاید نژادیکت آن چو  
 و ناید تنها که شکردید  
 چو بد پیش که کرده  
 نژادیکت رستم دل شاد  
 شکستی نباشت چنین کار  
 ز هومان بگرم مر و کین  
 بسوی برهون آند اسب ازین  
 که بیاید است با خوشین  
 بیاید و نژادیکت شاه  
 جان را بر آورد و رختی مای  
 کجی لشکر از پیش من  
 کجسته می جنگجو آدم  
 مباد اجز از تو بدین نژاد  
 بدینجای سازم من و را  
 مران پهلوان جهان چو  
 مراد ما بر تابد و سر  
 دل اندر نژاد و آند  
 همی و ای کس که دشمن  
 دو کس بریده چو شکست  
 زدی و دشمن خراشیده  
 کرد شش با دیدگان  
 ز خون چاک کشد آند  
 باه و رستم همی نشسته  
 تو گفتی با یاد و ستان  
 با بران همی بود و چند جنگ

هم اند زمان اسب پهلوان  
 دل هر دو درین طبعین  
 همه دیده و پیش رستم  
 زواره که کارم را فراسیاب  
 چو برین جهان دید آمد  
 ساکن از او دست بگشت  
 زواره از او دست با  
 ستاده فرامرز چو جنگ  
 فرامرز ایدمانت که  
 به وقت کای این جنگ  
 هومان چنین گفت بر کرد  
 چو آند نژادیکت رستم  
 تو از تخم دستان سایه  
 که از جان کشیرن پس  
 بیاید هم اند زمان پور  
 چو رستم رستم خسر و بیاید  
 چو رستم خسر و آند  
 فرامرز کردار نامون جنگ  
 به وقت خسر و آند  
 مرغانه در کوه شمشکان  
 نژاد شش شه چو درای  
 کنون بخت بر شش ای کس  
 بخش من شاه ادرا پی  
 بچری دلش ای جنگ آند  
 هم نژاد شش کرد رستم  
 دلیران زایل سواری  
 مراد ما بدینجای نژاد  
 و زان روی افراسیاب  
 جان ره که آندمان بر کرد  
 فرمود تا خوردنی آند  
 بر تا رخن پس بنده  
 همی گفت را داد لیرا  
 کدای شاه نژاد این چو  
 چو افراسیابش با کور  
 چو بشنید زان گفت بر  
 زهر جای کوی خسر فر  
 ز فرزند جانی نشانی

ز وقت و دست بسته  
 جان خون نامون کس  
 چو بشنید رستم چو جنگ  
 بریرن بگفتن همانا  
 به پیش زواره چو شربار  
 هم از دست خود شکسته  
 پس آنجا چشمش بر کرد  
 فرورده هومان از جنگ  
 هر شکر از جنگ کشته  
 چه نازی برایدست بر  
 که اندیشمین دگر بود  
 زمین ای بسجید و بر شش  
 جهان کد خدای هم زای  
 تو گفتی که چشمش جهان  
 رستم چنین گفت کای  
 فرامرز گفت کای جنگ  
 زمین ای بسجید و بر شش  
 چو بشنید خسر و جنگ  
 سخن شربار و کجاست  
 بدان رود اندر مرغان  
 سمدار شان شاه فراسیاب  
 تنم گرفت دیوار و نشسته  
 بدارم من در احوال  
 دگر سالتن ای جنگ  
 سوی سیستان با نژاد  
 برو کن ز شکر همه نامدار  
 به بندش بسیار آهنگران  
 که نژاد بر تنند پور  
 ز کردار کتی داران جنگ  
 همه شکر آنجای نام برزند  
 خرد شده مانند پهلوان  
 یا شیر دل بی روی پهلوان  
 همه ساله بسته میان کین  
 ز دیده سر شش چو جنگ  
 برزدان و زدی و در  
 زهر صد کجی قیمی بر کرد  
 زهر سوی ادکار می کردید

نجات



بدرگاه حرم و بدی و بدی  
 همی گفت اشک زده و دید  
 یکی چهلان بست و بی  
 فرودانند خبره بالای او  
 بد و گفت آن دست است  
 چو شنید زن گفت کار با  
 باید بر خسر و ناموس  
 همی آردش شمع درو شد  
 چنین با چشم و آدمرد لیر  
 بیان چو رستم شود با  
 بر اندیشه بر کشند از او  
 هست اندر آن کار کز او  
 همی رفت تا شهر رستم  
 یکی همی گرفت آن جای  
 فراوان مراد زده و  
 که کن بدین راهی کسر  
 بد و گفت شهر که ای  
 با فل فرود شد با  
 از او بست آن چو بر که  
 بود اگر می دستاوی  
 بر نیکنه دو ماه آنجا ماند  
 بد و بست آنکه آمدی کا  
 از آنجا سوخته خانه شد  
 دم گفت از در پرورد  
 بر ساسی آنجا و دل ساد  
 که راست گوی دارم آنجا  
 مراد با باریم نزدیک  
 بد و گفت ترسم که دست  
 زن و مرد که فرودش از  
 فرستاد و از مشکو چنان  
 نزد دست را مشکو کشید  
 برهن کرد از کشتن کشید  
 چو جنبه شمش کشید  
 بیاید چو بر زده و ما  
 بجان سر پهلوان زمین  
 زنی بود همان که هرگز  
 غرضی بر آورد و خون

سارست بر کس کشاد  
 چو نو نو سر از گل از  
 بالا کرد و اسر و بند  
 یکی را بگفتش من با  
 چو پشت زانند و کشت  
 چرا باشد اکنون بر شهر  
 بد و گفت کایمخرو  
 کزانی می را که قتل  
 که بر زوی است  
 کرد از آن تیغ زنی  
 سرشکی ز دیده بر  
 روح از در در و دل  
 یکی روز جانی می  
 بدان شایع شهر با  
 زور و شمشیر  
 کسی را فرودش این  
 شتو تا بگویم ترا  
 مراد غم و درد و  
 بد و گفت گامی نومی  
 ها سجا هر روز ناست  
 که آنده مسان بر  
 همی کرد از در و  
 به شش آمدش مرد که  
 جا که آن شوی می  
 روان را زانند زاده  
 نوازنده و در و آرام  
 که روشن کند جان  
 فرایم ز من چون  
 با بد نزدیک و از  
 بیاید هم نگاه بر  
 توانی که اول به  
 کنی بر طرف چون  
 خرد شمشیر از  
 یکی آه سرد از جگر  
 که چیزی گویم در  
 که چون ندیدم  
 بیاید بر روی

یکی و ز برده که  
 که ناگه خردش  
 سپاهی بر پشت  
 چه مرد است این  
 و رفت در جنگ  
 زهر چه ماند ز این  
 مان پیش من و  
 چنین گفت پس  
 فرزند ز برده  
 همی گفت کار چاره  
 از آن در که شاه  
 چو در شهر رستم  
 بجای که کوهر و  
 جوانی کرد در  
 چو بهرام کوهر  
 مراد شهری بود  
 از او ماند آن  
 اگر دیگر است  
 بر آنچه کاسها  
 سارست به چک  
 یکی گفته دیدی  
 بد و گفت در خانه  
 بدان آدم تا  
 نزد یکت خویشان  
 نه مراد است  
 چو شنید زنج و  
 بد و گفت بلدم  
 کز این کرد و  
 بخوردند از  
 زن ز در و  
 که بر زده و  
 که راست کرد  
 بد و گفت بر که  
 در این در  
 بالا چو  
 بی کرد تار می

ساده بیان آن  
 که سب جهان  
 سپید کرد و  
 بسری خاش چو  
 بیازد باز می  
 سوی سیستان  
 مرد ما شود  
 نکست در جنگ  
 خود و مادران  
 که با می می  
 بسیار بجان  
 بیاید با زار  
 نزد یکت ایون  
 نزد یکت رستم  
 چو کبرک ناز  
 گزیده همی  
 بی تو با وقت  
 که نام برم  
 اگر چه آن  
 همی بود روز  
 که بالاش افزون  
 بدین وقت  
 کز آن دم که  
 به بنی هوش  
 بر امشگری  
 زانند و در  
 نیاید این  
 بدیدار و  
 بدان کار  
 دانست این  
 خرد از هر  
 بگو تا باید  
 که در خانه  
 و را نام  
 خراسان  
 بر آن خیزن

چنین گفت کن  
 زن ز در و  
 یکی مست  
 یکی گفت کاین  
 آورد که دست  
 بد و گفت خسر  
 ز روان خسر  
 کشته است  
 بد و گفت  
 چو شنید ز  
 چه چاره است  
 بسیار بد  
 بد و گفت  
 بدان چو  
 جانم زاده  
 چو شنید  
 ستانند هر کس  
 نخستین خرید  
 هر شب بخفت  
 بکاره درون  
 زن آنکه  
 و رفت  
 که در آن  
 نزد یکت  
 سزادید  
 بخت این  
 نسا ندان  
 بزین گفت  
 دل در از  
 مردن کرد  
 سبک جنت  
 بد و گفت  
 مرگت امشب  
 چو من دست  
 درین داری

از این شهر ایران  
 کوی بد که  
 رگانی دراز  
 سرفراز و  
 بچشمش  
 باران  
 سرفراز کرد  
 کینه سپید  
 به بند از  
 یکی آه سرد  
 درین راه  
 رهیستان  
 بر آنکه  
 و را نام  
 بد و گفت  
 که با شد  
 جانجوی  
 که با خسر  
 غنچه کار  
 دگر کس  
 همه بر  
 همی گفت  
 بچاره  
 بیای امشب  
 تا سودی  
 تا از او  
 که در خانه  
 با رگ  
 بزای نشسته  
 ز دل در  
 کرد و از  
 بد و گفت  
 خزان و  
 بکام تو  
 بر فترت  
 شکست  
 همی کار

رقم در بر زو سیستان و چاره کردن

از آن خانه من پیش تو آمدم  
 نشانش که کرده نامش خواند  
 بدرد دلش گفت که بدو  
 بدو گفت کای شاه آزادگان  
 بیایه غنایست و زیاده  
 چه بشنید بر نه فوری  
 چه بودت که اعیان فوری  
 کونی که این که زار نیست  
 ز نان که بدو ز غنایست  
 بسو کند و پان چندی و  
 که بر سرم که تیغ بران بود  
 نزد است شویش بنابرگان  
 هم آید در زان کون بره  
 هاناکه بر روی آمادی  
 بدو شادمان گشت بهر  
 چو را مشکران خانه تنباید  
 کس اندر جهان این گاه  
 اگر باز کونی در این است  
 از این باز ما هیچ که شود  
 چو دام بدو دید و چو  
 بیزان دادار و چو غنایست  
 بر آسای و بنشین بر لب  
 کون چون در ناز تو که شوم  
 بگفت این از خانه بدو  
 چه سازم برین چه فسون  
 بدو که کس بر زان  
 سلیح که گاه و برک راه  
 همه شب همی بود و گفت  
 بیاید از نجاسی که هر  
 زانی بر آید زان کار  
 همه شب زان شبه توخت  
 بر اندیش کنون کی بر  
 یکی چو شش پهلوانی بر  
 چو تو بر که کرده باشی  
 بره بیایان تو زان  
 بدو و زان ساندگش  
 چو شب بر کرده و کرد

زانی بر جهان کم زدم  
 ز دیده منکش بر رخ  
 که ای مورد و لبر خوری  
 چنین گشت بهرام بازار  
 شو دست روی بر پیک  
 بر مردمانند بیک درخت  
 بر مرد روی بر پیک  
 تو را در دل این دره  
 با خرمهان بند بار کمند  
 چه میان که آزارت  
 تم که گشت شیر خزان بود  
 بدین بوم این و آزادگان  
 همان راه بر لب بری  
 که روز و شب از دیده  
 نشسته و گفته بر لب  
 سبک پرده زان زار بود  
 مرایشه جز ناله و آه  
 که جان من اندر دم زار  
 ز چاره مرادست که  
 کنش که کرده نامش خواند  
 بخورشید و شمشیر کرد  
 چو کرد و بر کند آن  
 بخام دل خود سوی شوم  
 هر چه شادانند و  
 که پای خود از بند بیرون  
 شو که در دوزخ چه  
 کند در از دوش سیا  
 همان این شیر پاشی  
 ز پیش روان قد و  
 که را مشکر آه ز زرد  
 می بود با درد و  
 بر دنیا می سران  
 یکی تیغ و بر که کان  
 شوم من نزدیک آن  
 نزدیک آن مداران  
 چو بر داخته شد  
 فرود آئی ز باره

چو بر روی گشتی بگریه  
 بدانت کازن و را داد  
 چگونه است با او دیدار  
 که بازار گانست این شهر  
 با فل کوبید که شوم  
 بدوش دیده فرو  
 چه آمد بیشت ز گشتی  
 بدو گفت بر زو که بازار  
 بیاید بدیشان بدین  
 که با کس کونی تو این  
 کویم کسی امن این  
 ز بهر من آمد بدین  
 زانی بر آسای شوره  
 اگر داده می توانی باز  
 چو کز شت از شبی پیش  
 چو بشنید شهر آزار  
 چه دانی که بر روی  
 بگفت این از دیده  
 که بر زده از تو خورده  
 بیاید از دیده خورج  
 که من بر کرده ز فزون  
 هم که از او باز پرس  
 شوم باز کویم بر او  
 چو آمد بر دهم باز  
 مراد و اگر آرزو  
 شوم نزد آن نوی  
 بیایم کند بی سوان  
 چو خوشید پیدایش  
 بر اندیشه بیشت  
 چو پیش رو را  
 مراد تو او فرستاده  
 چسایم تدبیر این  
 کند می زار بر شوم  
 بر من بیزولین و  
 بزابل جانیم  
 می آورد سوان  
 من آید با سخا

بگنجد به لب اندان  
 ز درد دلش عاقل بر  
 چه سجو بد آتش  
 بی بازار کانی  
 مراد خرم و در  
 بعل در بیاشب  
 برین بر کشا  
 ز من شوم  
 چنین آگند  
 بدین کار با شتی  
 بیاشم در این  
 و کز نیارش  
 چو خالی شود  
 که تا اندر  
 همان خواب  
 بر او در  
 ز بهر شش  
 همی کرد  
 بزود آمد  
 بنالید همچون  
 بگنجد در این  
 کویا کوی بد  
 که فرزند  
 بیخ نامور  
 دستان کس  
 بیایدیم تدبیر  
 که مانند  
 جهان گشت  
 هر گشت با  
 که دانست  
 بی بند و  
 در اندیشه  
 یکی خورده  
 جان با ساید  
 بیرون بر  
 که با  
 دل و دیده

به دادا گشتی  
 خروشی بر او  
 چرا مشکر  
 نکور می  
 ندانم که  
 در اندیشه  
 کلی بودی  
 بر سرم که  
 کنون کرد  
 چو بشنید  
 بدو گفت  
 مرا که زاید  
 بدو کوی  
 چو بشنید  
 بگنجد بهرام  
 بدو گفت  
 هاناکه  
 بدو گفت  
 چو گشتی  
 مراد او  
 بدو گفت  
 همه را زان  
 بر او در  
 بدو گفت  
 بدو گفت  
 کویم که  
 از آن پس  
 دل او در  
 که ای  
 پرسیدم  
 که با تو  
 که اگر  
 ستور از  
 بکاره  
 چو بشنید  
 بیاید از  
 بدان توانی

نکر که آید مور  
 ز دیده به  
 بگری بر  
 در نام شهر  
 بدین آمدن  
 بدو گفت  
 حقیق و کانون  
 بیاید بر روی  
 در این  
 بگردند و  
 که گشتی  
 تو را در  
 شاد است  
 تو گشتی  
 با نند  
 که آورد  
 که تیره  
 بیاید که  
 مراد است  
 بر روز  
 بر روز  
 بیاید از  
 سوار و  
 در این  
 بیاید از  
 نگاه کرد  
 سوار و  
 که تو  
 همه شب  
 ز ما  
 با درش  
 بر که  
 چو  
 همه  
 فرود  
 بدو  
 ز دشمن  
 در فشان





بگفت و این در خاک کبریا  
 بدو گفت بر کوی کاویست  
 هر چند زندان بودی  
 چو سینه رسوخ زین  
 خرد شی بر آید ز این میان  
 به بندید دامن بر این  
 چو ستم چنین گفتار  
 از این دست بخار بر شود  
 جانم بر آید بر روشنگر  
 ز سام زینش نشانی  
 بدان شد بالارمانی  
 بدل گفت با سنی نان گشته  
 بدانت اشک شری از کا  
 فراموش که با که نام  
 جانم بر آید بر روی ماد  
 نو با با نام گشته  
 با ما که دست به شد زنده  
 بچاره تو آن روز بگری  
 به میان بدو زنده  
 به شک آرم بر شد نام  
 اگر چند تو مرد مردان  
 بنیب من از سوی چون  
 بگفت و بیشتر در است  
 یکی کرد نبره بر بگفت  
 چنین بود با و در چرخ  
 چو آسوده گشته بار کرد  
 دل نامداران بگفته ماند  
 ز ستم سوزان زین گشته  
 یکی همچو بل و یکی همچو شمشیر  
 چو شمشیر برود و چون  
 چو ستم دلیری بر روی  
 مانده زان نیز بود بسی  
 ز چندین بزندان که گشته  
 تو را بر نام که چون بود  
 نیز دیکت داد یکی باز کرد  
 باور هم کرده است از کوی  
 نذر م بر شمشیر کاه تو

بیاید بر ستم باک ز یاد  
 بیخ تو چو دینار ز گشت  
 ز گشت از بند چون کل  
 بدل گفت تا که گشته  
 به سینه بر کین بر روی  
 که از دشمن خود بر بیم  
 ملاک گشته ز کبر زان  
 که کافر ما بر از خون شود  
 چو شیر اشک شکر و چک  
 از ان مال و مفت و کار  
 بر او بر می نام زد ان گند  
 ابا و در این جا که گشته  
 از ان ز در بر جای شد  
 فلک رو و ناساک بر روی  
 هم از بهر او دلش آرد  
 اگر حرکت آمد چی چو  
 که با او آمدت باز دست  
 بدام طار در نیا و بختی  
 ستم سوزان بگویم مرت  
 جا بدلت اندرون گام تو  
 هر دانی سخت فر زان  
 همچون درون آب چو  
 میدان در آمد چو شیران  
 یکی خاک با خون در آشفند  
 کسی باز و سادی که می  
 جا زنده اسبان از یک  
 همی هر کسی نام بزندان  
 بر آشفند آن هر دو چون  
 تن این قومی دل آن دلیر  
 چو دو طاس هر که در  
 نذیرش از او نه خود کلب  
 ابا هر ستم سودم  
 همین یک کس که گشته  
 دولت دهل زین چو  
 زانی با او هم آرد کرد  
 کرد از این کسینه بچیت  
 برود با یاد بیخ تو

دل ز ستم بر روی خسانه  
 زواره بدو گفت ای  
**حکایت رسم با بر ز**  
 چگونه ز گشته  
 چنین گفت هر که چون  
 جا که را به نشود شادمان  
 که با پیش تو بگرده ایم  
 چو سینه ز ستم با درون  
 سا کرده من را بر زنده  
 گندی شرک و نعت  
 دورن دید او زنده سو  
 چرا آمدتند با او  
 بر ستم گشت از شوخ زان  
 ذکر گفت کاین راه خسانه  
 با فزون و نیک و شد  
 حدیث آن سخت با خون  
 چرا زان آمدی شمس من  
 همانا تو را زنده کانی ماند  
 به منی هر چنگ کرد ان کرد  
 چو سینه ز ستم بر شمشیر  
 بسا ستم مردان که من گتم  
 بنیب من از سوی چون  
 چو بر روی داد به شمشیر  
 دو نیزه چو شمشیر گشته  
 چو کردی تو بر دل زار با  
 بگردن بزورده کرد زان  
 همه نامداران بر اینان  
 ز زخم طمان کرد شد چون  
 نه که یکدیگران روی بگشتند  
 گشته شادمان با یکدیگر  
 بدو گفت ای سلطان آید  
 بسا نامداران که در جنگ  
 نه چون و شمشیر بدیدم  
 بیابان زگر با چو کرد  
 بر آسای و بنشین و میری  
 که با درت رو شانی  
 چو ستم چنین گشته زدی

بمان گشته چو شمشیر ز کبر  
 بر شمشیر بر یاد ز کاه  
**حکایت رسم با بر ز**  
 این خویش از ان بند چون  
 که با مال بر زدی ز خون  
 بزور سینه از نور ایمان  
 خردان و رایت ز کله  
 به زور گت بزوی در شفا  
 با بر روی چنگه از کین کرد  
 که من ز یاد از گشتی دم  
 چو نامده ماه و دو چو  
 دلش گشته زاده و پر زده  
 چو کردی برین بند زندان  
 ستاده بهرین شمشیر  
 چو بخوی این کس از دنا  
 زان مردان سرکش بود  
 ده چنگت پدی کم و دشمن  
 از ان روز کارت پیش  
 تا بر با برینان دست برد  
 بدو گفت ای برک ز کشته  
 زین را چو نشان بر شمشیر  
 همچون درون آب چو  
 میدان در آمد سوار دلیر  
 یکی با بنیب با او  
 شود ریچ گشته تو بد  
 با نده و نیک آنگران  
 از آن روز گشته خسته  
 بنامه از آن دو یکی از ان  
 به چارگی جنگ بگشته  
 دل برده از یکدیگر بنیب  
 همه سال از در آید  
 با و نده جان را ز کشته  
 نه در تهمه است چون  
 بر او دیکت نصیبه چون  
 و نانی چو کرد از چو  
 تو را با خرد آسنانی  
 بدو گفت ای سلطان ز

بوی ستم ز رویه جناب تو  
 ز نامده هر و ای بر روی  
 که قمار و گشت که کین  
 چو آمد بروی ستم زان  
 چنین گفت ز ستم کردان  
 که با به بر روی گت  
 به ستم نام گت در کرد  
 بر آسنان برین شده لایر  
 نگاه و بر ستم ستمی  
 بر شمشیر ماند و ستم  
 بدو گفت ای کشته  
 بر ستم از این و نشان  
 چو زنده ز گشته این  
 بدو گفت ای شکر ای سلطان  
 چو سینه بر روی ز ستم  
 نبردیک من آبی زان  
 که ستم گشته همان زان  
 کون چون بدی جای از  
 ز خونت هر خاک گلگون کم  
 تو را چرخ ز غنبت از  
 که چون تو صد جا کرد  
 اگر چند ستمی تو در جنگ  
 بچیت از بر نده هر دو  
 نه یکدیگران ایسا و نده  
 همان م کرد دست کینی  
 ز بس کرد کرد ز کبر  
 همی گفت هر کس چنین  
 دل نامداران ز غم گشته  
 دل برده از زین چو  
 بسستی ز ستم از ان  
 بزندان که بسا و بد  
 هر سال از ان شده چو  
 هر از خوی بر آسنان  
 بخوردن تو را با نده  
 بسا زین چو جنس  
 که ناکشانی تو در گشته  
 شکست به م کار کرد

نه دین بر روی نه دشمن  
 به ستم ز رویه جناب تو  
 ندانم که چون خواست  
 بدان بدون بر خاست  
 لایحی زان مردان  
 همان نام گشته گت  
 تا چو کین ترک بر خاست  
 بر او بد انوی بال  
 تو گشتی که از دشمن زان  
 یکی کرد که گت  
 رت و دشمن گت  
 و زان داران چو  
 که با او دستان  
 تو با وی همه ساله  
 بدو گفت ای سلطان  
 حکوی گشته کون  
 که زینک من سخت  
 چو با هم کرد از آمدی  
 روانت بشیر بر  
 که بر روی تو ده زان  
 سرایت از چرخ کشته  
 نام و نام بر تو  
 به نیزه آرد و گشته  
 بر از زین باب زین  
 روان را سومی و ستمی  
 همی سب گشته از ان  
 نام بر با نده  
 لب نام ز گشته  
 بخ هر دو از در دل  
 همی بر زانی بنفرد  
 هم از ان کون  
 که روزی نیا  
 همین باره از زین  
 اگر چندین ستم  
 به چو با یک کرد  
 با نده گشته  
 که دهم چو جنگ

دین آن در لادن و کوهستان  
 با فسون و نیکسان کشته  
 چو در جنگ فلان کشته  
 گزین باز کرده بره با نیک  
 بد آنجایی و باه این بود  
 چو خورشید بر جوج کوه  
 بگویم بگردگان کردنت  
 با بد بزد یک ایرانیان  
 دگر باره این کشتن جنگ  
 بی تا تو را چه سواد می  
 و زان روی تو هم خوردن  
 بسوی پوشه کشته برون  
 میزدان کار جان بریدم  
 در این بود رسم که این  
 همه بیزه داران ستان  
 چو آمد بزد یک دستم  
 گفتم ترا من که شمار باش  
 کنون چون کشته او  
 تو را شرم نماند که کنون  
 زنده من این بچه اند  
 بچاره را کرده بران  
 به و گفت رسم که بود  
 از او بستان ز یاد  
 بیانا نشینم با یک  
 بچاره کشاد که کس  
 بدین چنین کشتن  
 با ما نازد خوردن  
 اگر دست نازد خوردن  
 که زهر از برای هم آورد  
 چو شمشیر خالیکش کشته  
 من بعد در جمل خوردن  
 بفرمود تا هر بد آشتند  
 چو بر زدن خوردن  
 یکی کو خرسد بدکار  
 به تیزی برانند  
 چو با و چند هم اند  
 سپاهی انان و می جان

دین آن سواران مرد کشتن  
 ز من در بخوان کشته  
 گرفتی دگر باره راه کرس  
 چو جنگ آرزو آید  
 که بگردن شیر این بود  
 تا بد تو را جایگاه فریب  
 بخت گم لعل برونست  
 فرو و آواز خوش شریان  
 چو در جنگ من بخت بند  
 با بران من کار می دهم  
 با پهلوانان خسرو دست  
 با بی سیده شمشیر  
 می شرم آید ز پیش معبد  
 یکی کرده پیداشد نامک  
 قرار ز پیش برسان  
 پیاده شد از دست تو  
 ز دشمن برت انجدار باش  
 چو با خستنی می برگشت  
 سوار آوری از بی کشته  
 با فسون نیک کشتن شد  
 با ما نازد خوردن  
 کو چو سپهر با نیک  
 برستم چو کشته شمشیر  
 بسازیم بر تیران  
 همی هر کسی چاره افکندن  
 سازید چاره بد بکن  
 از ایدر بیاییش  
 بنا بد میدان جنگش  
 فرستاد رسم این کشته  
 بطن درون بخت سان  
 بلکه بگردن چنین کشته  
 مرا و آواز خام بکن  
 یکی کرد تیره بحد  
 سرد پای کشته بد  
 عهدش از خون لاله کند  
 کردار آشفته از کشته  
 سجدار و بین سواران

که بیوده بر دست تو کشته  
 دو بار آمدی بخت پیر  
 بدان کتلم با کوهی کهن  
 بدان داران کوه جنگ  
 بچشم کسی و آید خطیر  
 به بینی من از آنکس جنگ  
 چو شمشیر رستم زاده  
 و زان روی بر زده که  
 بچاره دگر باره از من  
 فرسید ما با بران شوم  
 چنین گفت رستم که  
 ندیدم هر چه می پس  
 از او روی در جنگ  
 چو نزد یک آمد به کشته  
 یکی کرد کسیر دوش از  
 کشت کرده دست از  
 با کوه که بینه دست  
 بر راستی چاره و زنگ  
 تو را مرد خواندن شای  
 زنی آمد از شهر تو  
 کنون مست لند که  
 بخت این زمان با  
 سنگام چشم استای  
 کر نام دارا بنگاه

روان همچون اندر کشته  
 چو دیدی میدان کشته  
 ز سبب ز خوردن در  
 بخت اندرون کشته  
 که از موج دیدند به  
 بزد بر زخوردش بنگ  
 بر او نازد شد روزگار  
 یا بد بیزه یک که دلبر  
 چو دیدش که کشته  
 بزد یک شاه دلبر  
 ندیدم که باشد چنین  
 نه دیو و نه درویش  
 سوئی ال انان ز  
 دل پهلوانان بزد  
 بچرخ برین بر سینه  
 ستاده با مرد خسرو  
 بکشتن درون زنده  
 بدشت آمدی با چاه  
 ز ناد چو تو رسم  
 بزد یک برام که  
 ستاده بفران رستم  
 با ما نازد خوردن  
 که هنگام کشته  
 میدان کشته  
 فرستادن رسم خورشید  
 در هر انداختن کشته  
 بفرموده خالیک این  
 بران برمانند کشته  
 بخوای کشته کشته  
 زمان و ز ریح و  
 با و بیزه کشته  
 سیاه و کشته

روان ابد اند بر دست  
 بچاره زمین و می  
 با ما نازد خوردن  
 نه مردان بدنگ  
 ستاره بدنگ  
 چنانست خشم بران  
 پرانند ز نیک  
 با و چنین کشته  
 همی کو بدین کشته  
 نام نگر جان من  
 ز چندین سواران  
 جوانی که سالش  
 چو سید دران  
 یکی لشکر از کرد  
 هر وقت برسان  
 بر شفت رستم  
 نمانتی او را کشته  
 ما ناست بر زنده  
 و امر ز کشته  
 پس ز کوه بر سا  
 بدان تا هر فزاند  
 بخت آن کوه  
 که کو بنیاد  
 نشسته آنگاه  
 یکی گفت یکبار  
 یکی چاره داد  
 با لیم بر بیخ  
 اما او چنین  
 ز بیخ و در میان  
 همه بر دوش  
 بر آورد یکبار  
 چو دیدش ز  
 جوان که فام  
 همه مال و شمشیر  
 کافی نیاز  
 یکی مشیر  
 چو بر زود

بای که آید شده شست  
 ترا که و خیره پناشتی  
 که در جنگ آوری  
 بداند جان را  
 که خورشید در  
 که دگر بخت  
 بدیدم هر چه  
 چو با بی تو  
 ز خون که  
 جوانی بخوان  
 بر دوش  
 بدین کار  
 چو شیرین  
 خود و ما  
 که با تو  
 خود و ما  
 نه بر دست  
 سر بر سر  
 با ز روی  
 اگر شمشیر  
 که با من  
 سر و من  
 کشاد در  
 بجز او  
 بیسند  
 فرستاد  
 نازد مردان  
 بر دندار  
 برست چنین  
 با بد بر  
 یا بد بزد  
 که کرد در  
 برش سرخ  
 کشاده ز  
 خلافت  
 بران با

بر کجاست اینجا ستان  
 چو در تن بزدت بر زود  
 بنورن جهان ستا کن  
 که بکس در دنیا دست نه  
 کسی که بزوان بود پاسا  
 بیاد در لشکر نیز کجاست  
 همه کس یک پیش کجاست  
 ز خاک آتش فرودان کند  
 به خال آورده است هزار  
 چو بکشت از زر که بملوان  
 کزین سپکس است بستی  
 غذای تو این رسم جهان  
 بر باد بزرگی وان ایش  
 بدل گفتا می و باستان  
 چنین بود با بولکشت  
 سگان چن بخور دهندند  
 با چشود بزدان ما  
 با و جنس کجست کابلین  
 بکست بر بکند از اسک  
 ز روین چه بشید کاد  
 نه نمی چند چاره کمر  
 چو گرین چنین کجست  
 نهران و رایت بداد  
 چو نم داد و خورشید  
 بیاد و جوش بداد  
 بر کوه بیاید بیاد  
 و کزنده بر کردم  
 و زانرو می رسم چو  
 فرامزد گفت بشتر  
 ملاحظ بسیار ماری  
 اگر کرد بر که آهن  
 اگر دست پایم بر  
 کر نیای ز مکرم  
 بردی چو من در فانه  
 چو کشت اینجا چو  
 بدینک من بر  
 گانی باز و تیر است

بسیار بزدان کور  
 هم از کرده روی  
 که رسم بر بدست  
 در کانه زان کانی  
 ز رسم نباید مرو  
 که رخشان شود جهان  
 چو بشنید روین  
 براد که فرود در  
 من بر کشا ایران  
 چو بکشت کو با  
 ز بهر چه پرسی  
 هم افسون این  
 زانکه از این از  
 زانچه چو با  
 نباید که باشی  
 بسری رسیده  
 که تو بودی  
 چه کردی میان  
 بزیرش بر  
 بزودیکت بر  
 دل خوش از  
 قیری بر  
 همه نام نیک  
 شدش خاک  
 بار بد چون  
 کسی شخص  
 بود به ایر  
 بی بی  
 بد بخت  
 نهرام  
 از آن که  
 بکاش در  
 جن بر  
 بیالای  
 بیاری  
 بکسی  
 همیکه

ز فرک بشاد چنان کند  
 بره و زانده نجای  
 حافسون نیز کجاست  
 کز خسته بخت تو  
 بخت این از اسب  
 نشسته اینجا می  
 با در چسب کجاست  
 بد و کشت روین  
 بد و کشت بر زو  
 که هر چه چیزی  
 بد و کشت  
 تا بد که چیزی  
 تا بد کسی از  
 که ما پیش  
 بیاز بد روین  
 قانده بر  
 و کز بد نجای  
 اگر کشت  
 بخورد  
 با بر این  
 غلام که  
 بد و کشت  
 بزد دست  
 من از زول  
 بدین گفته  
 با بر این  
 دل نه و  
 بسج بود  
 کون چو  
 و کز هر  
 و زانجا  
 بکسی  
 در این  
 وزان  
 کند می

بست می شایم  
 فرود آمد از اسب  
 که روز با آرد  
 و با بند  
 همی داد یکی  
 بکشد هر که  
 که پیش آن  
 کجا آورد  
 می تا کج  
 بر تر زان  
 شستو ما  
 فاسته از  
 با چسب  
 نیز دور  
 از این  
 جان  
 همان  
 در کی  
 کین دل  
 کس کشته  
 بر شمس  
 تو سید  
 بزد دست  
 کجا بسته  
 بدانش  
 و کز باره  
 که کسان  
 بسج بخت  
 سوار می  
 تو باره  
 ز کردان  
 که مشور  
 با این  
 چو آشفته  
 که پیش

بر ماد آورده  
 بد و کشت ای  
 با چون  
 بد و کشت  
 فرود آمد از اسب  
 ز کردار  
 سازید از  
 خوشا از  
 بد و کشت  
 سیاور و  
 با ما نور  
 بدان تو  
 چو بر زو  
 چو آیه  
 یکی مرغ  
 بروین  
 نهرمود  
 سبک  
 و زانروی  
 نه انم  
 سر حال  
 که دانش  
 بروین  
 بفرمای  
 و زانجا  
 کون آن  
 بکشت این  
 بصد چاره  
 بد بخت  
 خیب من  
 من بکست  
 بزودی  
 نه کس  
 مگر کین  
 کون چو  
 چو شمشیر  
 یکی تیر

بیکندش  
 چگونه  
 چو رسد  
 چنین بود  
 بدان شکر  
 زانزار  
 برافرو  
 و کز هر  
 ز بالای  
 که تو آمدی  
 اگر چند  
 کجوت دید  
 بر روی  
 سحاره  
 به پیش  
 ز تو دور  
 از آن  
 سیاور  
 با و از  
 نهر علم  
 تا شده  
 جان کس  
 کای نامور  
 سواران  
 بکستی  
 که کشته  
 کساده  
 بیدان  
 همیشه  
 شنگت  
 بیدان  
 چنین  
 بدینسان  
 بردی  
 من بر  
 به کار  
 بران

باز جنگ نمودن  
 بزد دست  
 بزد دست  
 بزد دست



یکی ترک چینی نهاده بسیر  
 خروشی چو سیر زان کسید  
 چو بر زده و رادیدگاهش  
 که کرد دانست با هم نزدی  
 چه کردم تدبیر زنده نو  
 چو با من بقوت برودنی کجاست  
 چو ددم بدست کوز کردار تو  
 بیزان که گوئی کردی جان  
 کون چون شکر تو با کجا  
 به بندم دو دولت بجز کند  
 چنان چون تو کردی تو را  
 که بودند با من چه بود  
 بران نامو ترسیرا بران  
 همه خود و خندان در بدن که  
 جویش می شد بجز بجان تو  
 که بر زکران بر پیش و حکمت  
 یکی کردی سیر بر بخت  
 باهی باز هم باره ستر  
 خواور و دمازوی بر دانا  
 بار بار زده بر دوزخ  
 ز کجای مکران روی بر گشته  
 لست زان کجا که با کین  
 به جغای بر زداد که  
 همی گفت میران خون جگر  
 کبر هم بر دود و ال که  
 به گفت رستم که ای دانا  
 تا که از خشم تو روان نه  
 تو را بر زاده و تبار هم که  
 بخت این سرفراز بر بخت  
 کین دل آن چو دین و کرد  
 دل با داران کینه بر د  
 جامون بخت بد با بخت  
 نعل گشت از او رستم شکر  
 در گفت رستم که ای کجا  
 بخشی بکشیر بر دشمن  
 به بخت بر د و کجا بخت  
 بردی شده و جهان نام

کجو بر آراستد سیر  
 بخش غاور زین بر د  
 جویش بوشید روشن  
 که آنکه بر دشمن از روی  
 که آنکه خشم ز در بند تو  
 سوی چاره گشتی ز بر سر  
 در دفع ستانجام گفتار تو  
 نهستی به بکار من برسان  
 بیاد اشش یکی زین یاد تو  
 اگر زنده مانی مانی به بند  
 تا هم من اکنون با برسان  
 بشادتی و لاله کشاده و  
 هر دل بر زکین بران گرفت  
 دل با داران طلبیدن گشت  
 چو سجوی بر زدی و شکر  
 دران بران به شور و حکمت  
 تو گفتی که خاک سیر بخت  
 بهرام کرد و نرسید شکوه  
 جوانان سالخورده کجا  
 خنده شده پشت بر دوزخ  
 سحر کشیده و لغز بر ز آ  
 که بر جان بر د و بنا کرد  
 سوز می لم را به در و سپر  
 ز دید بر آن وی از هم جز  
 بنام نیم اسبان بر کرد  
 بیزان دادار پروردگار  
 که حسنا ز زان زکات نه  
 چه دار می بردی میدان  
 که نفس کینه که بخت  
 در کرد و لاورد و مشیر  
 رخ پهلوانان زانده و ز  
 رسیدند از بخت آن سیر  
 که از شیر بردی لبش در  
 سخن بنوازمین یکی کوشدا  
 تا که آمد یکی بر دامن  
 بدان اگر با بری بر بخت  
 برشتی که دیدم ستان

بوشید بر دشمن کسوت  
 با او از گفت ای بل کار ز  
 میدان در آه چو یک سیر  
 تو را چون سوانان از چشم  
 تو را شرم نماید ز زین  
 کجا رفت آن دور از روی  
 کون چون بر داشت بران کجا  
 چو من سوی تو را نه سیر  
 چنان رستم به سیر  
 بران فرستم با فرسیاب  
 ولیکن سازیم بغیر زنده تو  
 بخت این کجا که کردار باد  
 هو از او شیدا ز بر تو  
 فردی بخت بر ستان نام  
 باز و در افکند خشم کجا  
 کینه و باز و بر افکند  
 چو سندان سرور کن و کردار  
 جان پهلوانان کرد اندر  
 همه ترک ز کردار شده  
 بسیری رسیده بر دوزخ  
 خاندن بر کردن سیر  
 با سجوی اما در از بر او  
 از بخت او در دانی وی  
 چو بخت آن بر دوان آن  
 به نیمه نابر که کرد سیر  
 بر آنچه ز رستم کونی تو را  
 بدو گفت بر ز کوی سیر  
 اگر بخت کونی ز رستم چو  
 جان پهلوان بند و کرد  
 بخت بر زین از آن دو یکی  
 تو گفتی و بیلند این جگر  
 که نفس که گاه بر دوزخ  
 به و گفت بر ز کوی سیر  
 در پیشه دل زان کار ز  
 بنیم ز این سپهر روان  
 دل بر د از غم شده باره  
 چو سندان آن پس بر بخت

با هم درون کرده او را  
 بر سودی از کرد دشمن و کجا  
 بیار و کانی خود می بست  
 جواز ز بخت آرزوم بست  
 زیزان تا ناشدنی سیر  
 همان چکیت بر فاش و بر روی  
 ز روزه و به دوازده شش  
 پس آواز تو سیر نشسته  
 که کردید بر تو همه دست  
 بره خراسان با سیر  
 بهستان نام و به بودند تو  
 در زان کجا زان به بر نام  
 بر سیر بجان او ماه تو  
 که بخت کی تن با بخت  
 زید دست برداشت کردار  
 دل ز مهر یک سیر خنده  
 همی که گفت چون بخت کجا  
 همی بود بجان دل بر ز  
 برایشان مانی نظاره شده  
 فکند ناز دست کردار  
 بخت نماند ز ران بال تو  
 همی خواند خوانا به بر بخت  
 زان بخت رستم خانی د  
 چنین گفت بر ز اولی سیر  
 به سیر جان که ناز دهر  
 ساری بختار و سیر کجا  
 مشکوی دانا و چه زبان  
 سخن سیر به چندین کوی  
 زانده مانده از او و بخت  
 کردند کم کینه را اندک  
 به سیر خشم طوم در کجا  
 که خوانا رکنش سیر خزان  
 به دهم بر بار زده بخت  
 فرود مانده و او سیر کجا  
 اگر بخت ما و زان زان  
 از نماند و کرد دشمن و کجا  
 چو سندان آن سرور کن

بازسان دانا میدان کین  
 هم آوردت آه بر راجی  
 برستم خشم کینه کجا  
 بر شیدنی از نکت از نام  
 ندانی اگر چند مانی دانا  
 بختی برود فروم رست  
 تو مردی می دیده بودی  
 ندیدی بر این بخت کجا  
 زین از بخت سیر کجا  
 تا هم بختان شامان تو  
 تا تو که با دی سیران چند  
 سر کشت سیرا بر کجا  
 سپر ازان سیر چون میشد  
 نبر و دمازوی بر دوس  
 چو رستم به یاد کرد بخت  
 بر به یکی آتش کار زار  
 ز رستم ستران باور دانا  
 ز باروی بر دوزخ کجا  
 فرود آمد بر جای سیر  
 فکند بر باد با مان دور  
 همی ز کرد این آن کجا  
 همی گفت کای کرد با جوان  
 ستاده با بخت بر ز کرد و خا  
 چو سیرم اکنون که بخت  
 بختی تا که شود خسته دل  
 کونی که تخم فراد و بخت  
 چه پس از این رسیده نام  
 که گفته است جوید و کجا  
 گرفته به دست بند کجا  
 دل بر دوان در بخت کجا  
 تنم که چون است بر کرد  
 بخت بر زان سیر کجا  
 چه مانده است چاره کجا  
 نه بخت کشتی کون سیر  
 بخت و از اسب بر دوا  
 همی گفت رستم سیر کجا  
 که رستم جان بر د کجا

با بر دانا فکند خشم کین  
 سیا و زان پس کجا  
 از آرد کان این کجا  
 و با سوی بر د سیر کجا  
 سیر کجا کاراندر آ کجا  
 بردی در بخت کجا  
 دلت با زان از زان کجا  
 هم از بر شرم هم از بخت  
 بخت بر سیر کجا  
 کرد امنت کرد تو را  
 و با کسی سیر کجا  
 یکی سیر برداشت کجا  
 دل با داران بر نماند  
 که بخت سیر کجا  
 نبر زید بر خود چه بخت  
 ز کوبال کردان با سیر  
 همی رفت کرد و به سیر  
 همی کرد با بر بخت کجا  
 یکی با جن و بخت کجا  
 چو آشفته دیوان زان  
 بخت کجا از بخت کجا  
 جان دانا را بخت کجا  
 بنایش کجا کجا  
 به بندیم با کجا  
 ز خون کجا بر بخت کجا  
 ستران کجا کجا  
 ز تخم زان کجا  
 که کار من کجا  
 چو سیران آشفته کجا  
 جان کجا کجا  
 بر آردی از نکت کجا  
 زان کجا کجا  
 کونی بر این کجا  
 چو اندیشه کجا  
 بر بر آه کجا  
 شوم کجا کجا  
 همه شویان از او بخت

از او در نسیب اگر گران گزیند  
 که اگر کشید بجز بجزین  
 فرو بست اسب سینه بکن  
 چنین بود آنگین این روزگار  
 تو گفستی در شب ز غم خورشید  
 که بخت بر گشت مریضی  
 خرد و شید خرد جان پهلوان  
 ز نرویی سب آسمان پهلوان  
 بنسخی که ز در بر پیش کن  
 که کرد ما در شش او نماند  
 بر زاری آردی وان پیش  
 جاندار فرزند سرب کرد  
 تو را خود دیده در خون  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 ز سرب گشت این از نرو  
 سخا هم که آردی در پای سنی  
 نبرسم که هر دم بجز ز جانی  
 چو رستم بنده بخت خرد  
 فیله بر آن گوه ما داشتی  
 بدان بر بند ستوران همه  
 ز فرمان دادار برود کار  
 جانجوی از جبر چون نکرید  
 بافتو گویی به به پیش کرد  
 برداشتی کام دل بر گشت  
 از او بر گرفتیم مابود  
 برون کرد از گشتن گشت  
 به کام آن گوشه و گویید  
 بخت این آنگاه اندر زان  
 همه سال او بود هم سارین  
 با بد که چون پر زار خوار  
 بدو داد گشتی و در آن  
 بر زوی شیر او تن او را زان  
 برست چرخ گشت کامی پهلوان  
 رسیده نزد بخت از زبان  
 دل با از او غم و تاب گشت  
 همه سینه کبیرین در  
 ایرو کرد نفس در زانال بد

چو شاهان همین چه ماندند  
 بفرجامش آید بر زمین  
 ز گردن برادر و زین  
 بنکام جکت و که کار زان  
 بر آید خشم هر دو که کرد  
 چه خواهد کلاه آرسین  
 بر اسب سجدار کرد چون  
 بجان اندر آید زانوان  
 تو گفستی طردید روی زمین  
 که رستم بخواهد پیش  
 بخوش کسی لعل برایش  
 بدین نور و باز او پیش  
 جان با بخت آرد نیست  
 مرا اندین داستان  
 بیاید مراد از این بکشد  
 به چشم کونی کرد راستی  
 میدارای این سخن از زبان  
 بیاید پیش تر شمر نیست  
 شب و روز در دست  
 سپارد بدان تره سیران  
 بدر بود آن وزانند کار  
 بوی سحر و پای و بوی  
 بشیرین با بی مازم کرد  
 بچاره ملک در برفت  
 با نیش خنجر فرود  
 گشت جشن چون سخن  
 به بند و به کار جستن که  
 با سب اندر چه چو باد  
 خنجر بد و سحر این ازین  
 شو گشت در دست پهلوان  
 به من ز جان من آن سخن  
 که کردون کردان تو زان  
 سخن بر آن نور و سوزان  
 بشادی گشت از کبیر  
 بفرجام فرزند سب گشت  
 همه آتش مهر بر کین وند  
 نشاندش برادر از زمین

برست و حرکت و کشید  
 نه بر شاه پیش او باشد  
 سنا دندم و دوزخ می  
 کردند اسبان خود را  
 کردند بر کله که سخت  
 جز بدان کسی را گند سخت  
 که زنده شد سب قاتل  
 بر او حرم شد رستم  
 چو شیری نشست از پهلوان  
 بگفت این نیز آن کوشش  
 ز تخم نیز آن و نسر زان  
 بخواه پیش سخن مری دست  
 همی گفت در مینه خون  
 چوئی که خواب کونی همی  
 چو ز زوال و بران  
 در گفت شرو می گوی  
 جانجوی در زیر او بنده  
 بدو گفت ای پهلوان جان  
 بدانکه سر کرد پهلوان  
 با بخت سارمان دور  
 با بخت جستن در گرسند  
 دل گشت در مراه گشت  
 بدانسان که آید بران  
 چو ازین حدش جان پهلوان  
 بر آورد سحر که آواز  
 بر داد و کشش چون  
 بگوش که دارد من این  
 بیاید به کار خود کشید  
 سیر بگری گشت همه سار  
 تا که یکی ز او فریاد  
 که کرد رستم به و بگری  
 ز نامون بر فرزند پهلوان  
 من بخش و بین آن بگری  
 چو رستم بنده بخت از زبان  
 چو رستم چنین گشت از زبان  
 ز در واره آمد بران بود  
 هم بر ایوان آید سس

که خاکش سخن زان کشید  
 نه در هیچ اول نفران  
 دل هر دو ان گشته از کینه  
 ز بیم بداندیشش آرد  
 زین هر دو مانند بخت  
 بر او نرم کرد همه سخت  
 از آن نامور کیش سخن  
 بر او در بازو کرد یاد  
 بران سخن از راه و کینه  
 شوم ما بگویم خوبان  
 غیره جاندار و پیوند  
 نرسد نزدان پرورده  
 همان خاک آورده کرده  
 بدید شش پاره چوئی  
 چو پیشم آورد کین و غضب  
 ز نامم کرد و همی در  
 تو گفستی چو سخن رویش  
 فرود زده چون خورشید  
 ز کین کرد آهنگت ازین  
 فرود آمد او با داد و چما  
 که فرمان داد از یکو بود  
 یکی را بر نمود که را بیا  
 چو باری کیش حکم بران  
 ز من برده آرم و بوی  
 که کردون کردون زان  
 بد بخت کویم کویم  
 که باشد فرزند چون  
 ز دوشش بر آید آغوش  
 که در فرزند باستان  
 بعدی از خود شرح و بیانی  
 ز شادی بی غم بر شد  
 بر و ما بگریک شاه زمین  
 بدان شود شاه زنی کوش  
 ز شادی بی غم بر شد  
 بیفتد از جانی پهلوان  
 خود و پهلوان فرزند  
 سرور و نیان با پیش

سخت آید مریضی پهلوان  
 کرد و گشتان سفر از کینه  
 هم ز بهرام و هم از بخت  
 چو اسبان گشته از کینه  
 که بی و این کرد که کرد  
 بیالود خون از تن هر دو  
 ز نامیدن و سب قاتل  
 بر او در بازو پهلوان  
 بر او در سخن از زبان  
 نور چشم باید نزدان  
 نور چشمه و نیشی  
 که گاهی غیره کسی کار بود  
 همی گفتم مری همی سخت  
 نشانی چه داری برین سخن  
 همه ز این پیش من باز  
 که خیر از دست بران  
 همی اندر روی ز دیده  
 بدانکه که سلب شد سلوان  
 بیاید بر و سبیل و ان  
 بر بدمانداری دلیر  
 بر همه سر پای سبیل  
 از چاکری بر زدن گشت  
 سجده بر آورد با هم بدم  
 ز زان آتش آگاه شد  
 بدانی که از من شدی بار  
 بخند ازین چون سپرین  
 اگر در خرابه کویم پری  
 چو جانجوی بر زورین شد  
 از آن کیش آید شش گشت  
 بدو گفت بنامی گشتی  
 بخندید چون کل رخ بخش  
 چو بنده بر زورین سخن  
 و زان سخن سان و دان  
 بدیشان چنین گشت با نرو  
 ز داره بر زده بنا بید  
 بیاید چو بر زور و راد  
 نهادند سر روی پهلوان

که بداند کینه پهلوان  
 که گفتم که چون مهر و کینه  
 به سینه اندر میان گشت  
 که گفتند بر از وی بگری  
 که کن بگم خدایان  
 شده ناخاموشان سخن  
 به چید بر روی پهلوان  
 بگفتند او چو شایخ  
 خرد و شید ما خدایان  
 که چون جوان برین سخن  
 بر او دل چه داری بر این  
 با نماند کین از این  
 همه جا نامور کرد کار  
 کویم مری همی سخت  
 بر زنی که کن بگم  
 بران خنده جان تو سخن  
 دلش از کس گشت بیا  
 سر فرزند نامی میان  
 ابا او سپاهی سخن  
 همه سال بودی سخن  
 تیر بک چشمه شد پهلوان  
 بن و زورمند و بدل آرد  
 بران کرد شمشیر کین  
 که پهلوی من صحنه شد  
 ز سخن جهان پهلوان  
 همه رنج کبیرین سخن  
 در بخت او با گشتی  
 با نماند سرب زان  
 سیرش میداشتم زینک  
 چو دار می پهلوان کرد  
 ز نامون بر آید بر زورین  
 ستودش فروان کرد  
 بر خنده و آنگاه هم در  
 که بدیدند حرکت او  
 تیر بک و سنان گشت  
 بیاید شد پیش سبیل  
 خود و نامداران جاه و نام





خوردن بنام دندک سیران  
 همه شهر دیدش بود بگوش  
 بیاستش با نجان بد  
 خروشی بر آرد نورانی  
 زمین بپوسید و آمد پیش  
 هانا که خوش نامت بیست  
 ز شرو می برام که فریب  
 سوی سیستان رفت شاکان  
 همکنه پیش هم بخت است  
 هانا که درون مرسته کرد  
 ز دستاق بن کشور مابد  
 نیاسود تیغ وی اندر نیام  
 با بران توران چو بر روی  
 ز دستم دین کشورم نمود  
 سر در گنوجن جسد توران  
 بز دگان توران فرورد  
 کینه چو شیر و به نره چو  
 زنی بود در اسکران کا  
 کوه و ز کبک و کمر و دیش  
 بز دگان ایران هم پیش کم  
 چو دستان سام چو بر روی  
 چو شیدا فراسیابان سخن  
 زن را چند در کار دانا بود  
 بدو گفت ای شاه با چنین  
 ولیکن یکی مرد خواهر  
 که فرمان بود در مژده  
 شوی با نومی تو نام همه  
 بدو گفت سوسن که ای شاه  
 بیاید از این پس بجان ده  
 که با سرچین او همه بود  
 ز صحن آستان و نبود  
 بدو گفت سوسن که ای شاه  
 با هم اندر زان چو  
 بدو گفت سوسن که ای شاه  
 همه داران خسروست  
 چنانست میزدم بر یکان  
 برین چنین گفت فراسیابان

همه ناداران آن کسولان  
 همی گشته از با بگوش  
 پراز در دجان پراز در  
 که شاه آه از دست شیران  
 همی بود بر با این خویش  
 که کشی بر شرو می سیران  
 سناه و سپید بر او داد  
 بز دگت آن سلطان شکی  
 ز دیده بر آرد چو می  
 دلم را بداع اندر و در  
 ز ما او بر آورده در در  
 که با او بیست بر زواج  
 برین کشور با بیاید گریست  
 دلم از پیش بدو نیم بود  
 که زیند از پیش ایران  
 ز آب دودیده بر وجه  
 بدل موج دریا کف رود  
 بدو گفت گاهی در خورج کا  
 چو سنی همی شد پیش  
 چو که کین چون طوس گستر  
 چو که ز کب و چو هم شیر  
 و که کوه ناندیشه آهنگه  
 چو مردی کند سخت سوان  
 ز گفتار من دل کن بر کین  
 که در جگت باشد یکی  
 بدانکه که گویم که کتبا  
 شنان باشی و با تو نمره  
 سخن بشوار من کو که شد  
 جان پور و سنان آن که  
 ز نیک زید نیز که بود  
 گویند که بد که شیر نرم  
 بر نامی آید آن مادر  
 که کرد سوسن با لای او  
 جان بپسوان تو چو  
 سپارم بهت نشان  
 که سیرج کرد در بر و  
 که ای سوز مرد با جا و آ

چو گشته و بنی آن نگار  
 بر سید و کفش کویست  
 آمدن وین بر دوا سیاب و  
 دادن و راز سر گذشت بر  
 چو فراسیابش بدی آن  
 چو شید و بنی زان گشت  
 ز نیک گفت افروغ و  
 چو شیدا فراسیابان  
 همی گفت کون کون چو  
 سخاوتم زخم دستان  
 از او نماند هیچ کاش  
 از او بود پیوسته  
 ز نام چه کردم بچرخ  
 چو تنها بدی نصف گار  
 کس ایندستان ز ما نتر  
 همی گفت بر کس ای شیر  
 چو گشت شکر شای  
 تور اینتر مال از کین  
 بیزان آوار تخت کا  
 چو رستم چو شین ز  
 بدو گفت بنشین چو  
 نور کا در خبر بط  
 که گفته است انای  
 که تا بود او روی  
 چو سوسن چنین گفت  
 با بران قوران سوسن  
 بر جا که این کستان  
 بر پر ز می شایر  
 بدو گفت فراسیابان  
 بز و سخن کس در  
 بر نمود فراسیابان  
 بی بود همچو کین  
 اگر با من بیست  
 سوسن چنین گفت  
 به بنامی ماه در  
 نبر نامی آشت آ

ازان بر بر و شده دل  
 با یون در فرونی گشت  
 بدو گفت ای سلطان جان  
 که شاهان چو دان  
 بر آورد کشتن سیان  
 چو دو طاس خون کرده  
 که دشمن بر آورد  
 نه زخم ناکس ایران  
 یکی شاخ دیکه سینی  
 ز بیم و نیش دل  
 که روزم سپید کرد  
 چو یکدیش چو خیر  
 برین تاج و کلاه  
 نماند چو توران  
 بدو گفت چو سوسن  
 فرسوان فراسیابان  
 هانا که کین نه از  
 چرخنده خورشید و  
 فریر نگاه س  
 چو در لشکران  
 بدو گفت تو اندر  
 ماستید این کر  
 ز او زان در کین  
 بدو گفت ای  
 شوی بر همه کار  
 نشیند در نرم  
 کیم بر نشان  
 که دارم سوار  
 بدانم که باشد  
 جان سر فرزان  
 دو باز و جان  
 کوشی نماند  
 جان بپسوان  
 چنین گفت  
 سپارند بچرخ

بیاد جان بمانند  
 بی گفت فراسیابان  
 به بران خبر بر سالار  
 چو زین بر دیکه  
 جدا قدا که به  
 پس آنکه ز بر  
 بفرجام فرزند  
 بز دست جا به  
 بگویند تدبیر  
 چو کیم کی رفت  
 ز کین همگرو  
 کین بر می آمد  
 چو بر ز و  
 پس کون چه  
 همی گفت  
 غیر و دیون  
 کون این  
 ز کین  
 کون کرد  
 گراید به  
 چو دواند  
 که دیده است  
 چو سوسن  
 که یاری  
 که با من  
 اگر چه  
 ولیکن  
 فردی  
 ولیکن  
 یا لا  
 ندیست  
 که آرد  
 یا لا  
 بچکت  
 اگر  
 بفرمای  
 یکی

چو شیده شاخ و فرود  
 برانی بپسوان  
 که رو نیست  
 سرکش ز دیده  
 تو کولی که  
 بگفتش بر  
 از آن و  
 خروشی چو  
 بدیکار در  
 به نماند  
 باره درون  
 چو شیده  
 یکی شیر  
 ز خرم بر  
 بنیاد  
 بدو باکر  
 چنین بپسوان  
 که دودیده  
 جان بخت  
 با فزون  
 با برم  
 نماند  
 کردار  
 چو باز  
 بر روی  
 بداندیش  
 که جان  
 یکی سوز  
 که باشد  
 بسینه  
 بدین  
 بدان  
 خرو شده  
 که آتش  
 به بی  
 بیارد  
 همه

قصه

زمانی برآمد سرافراز گوی  
 شوم هر دو را همیشه که گوی  
 چو ز شمشیر کشتن از چرخ  
 چو کور زو چون کبود چرخ  
 بد و گفت رستم که روشنا  
 چو کستم از پیش رستم رفت  
 که کرد رستم کونا کمان  
 نه آنم که رفتا را چون بود  
 هم آنکه برین بر خشم گوی  
 بر آمد برین بر زمانه دراز  
 زمانه در این کار اندیشه کرد  
 دل من از این کار پرورد شد  
 به ستاد زنی راه رفتن میان  
 بر کعبه باره که کردار باد  
 فرامرز چون بشنود یاد زید  
 چه سازیم و دیوان چو چوین  
 چنین بود با بود کردن سپهر  
 بجز پهلوان رستم یاد  
 بد و گفت رستم که ای پهلوان  
 بر شفت کور زار گفت  
 برستم گفتا فرامرز گوی  
 فرامرز که یاد بر روی  
 همه سپهر آن طوس دوان  
 بر شمشیر جوش جوش دل  
 گمانی گمانی باز و درون  
 اکنون چندی کشتن ای  
 ز سپهری برود و افکنده  
 بیزدان که تو زان همه بد  
 سزد که همه سروران بن  
 که تا چه آمد راه را پیش  
 ز مستحی آن بد که نبود  
 بر کجخت طوس دلا و سهند  
 هم آنکه افتاد بر جخت  
 همی خست از روزگار کشته  
 بر سجد کای نجای چون آدم  
 ز نامون بر آمد با لای  
 بر او خست آتش بد کجاست

برستم چنین گفت گوی  
 سزاوارم بر ایشان خندان  
 سرافراز کستم بر جای  
 از ایشان ندانم چه بد و بد  
 در این کار با دین با دانی  
 دل رستم از ترس لرزید  
 بد و گفت ای پهلوان جان  
 ز خون که این خاک گلگون بود  
 ز نامون بر آمد با لای  
 که ما در از ایشان کی فرزند  
 خرد سندی منتری بشکند  
 رخاغم ز اندیشه گمان زید  
 سدرت تباران چو شتران  
 پس ما دران چه سواران  
 برون آن کرد و خاشاک  
 بر جوشکی اچا فسون گوی  
 کسی هر کس و کسی نوشتم  
 ابا بر روی کرد شمشیر گمان  
 سزا داران و پشت گمان  
 مراد تو را ما جاور گفت  
 کجا رفت آن شیر دل گوی  
 کجا با بهینیم همای وی  
 بنا تو را همچو سگانه اند  
 به ستاد زنی راه رفتن میان  
 بلان به چون کپه استون  
 تا هم همی خنجر کار بی  
 ز مردی نشو و بر شو گمان  
 همه کسور ترک کردیدم  
 رکابش بر سینه کجاست  
 ز کرده و در گران کرد  
 همی مانده است کجاست  
 ز قراک کشتا و چکان کند  
 حاشا و افتاد بران رفت  
 بد و جخت از روزگار کشته  
 ما تا که ز هر خون آدم  
 همی زنده باره سر بر کین  
 بدان بود در مراد همون

تو دانی که کور کشته  
 بد و گفت رستم که  
 برستم چنین گفت گوی  
 مراد از این هر دو بر کشت  
 بر و رفتن رستم سر بر کین  
 همی گفت بر کین باید شدن  
 چو زان کسبی تو بر جای نش  
 اگر پهلوان ای سینه گمان  
 بی اسبان چو کجایان رفت  
 دل رستم اندیشه کرد بد  
 بر آورد و سر چون مانی بود  
 هر آنکه که بجز جسمانی بود  
 بچو شش چو شمشیر گمان  
 بد ایشان چنین گوی که  
 نشست ز بار باره زو  
 بد و گفت بر زو که ای گوی  
 درین داور می بود با او  
 برستم چنین گفت گوی  
 چو هم نکرده ان ای زبان  
 ز کینه بجز باره بد دست  
 چنین گفت رستم که  
 ندانی همی طوس کور زو  
 بر او بی پیش رستم گمان  
 نشست از باره زو  
 بر و چنین گفت زان  
 یکی ترک ز زین بر سر  
 چو بر زو که کرد بر روی  
 ندیدم سوار می برین  
 ز مردان باشد در این

چو دیو است آن طوس  
 بدو راه روکت صی  
 دل کا زار و خرد و باره  
 زور د بر زو بد و کشت  
 با سبب اندر زو و نسی  
 بنا بد برین کار دم بر زو  
 چه اندیشه است ما کون  
 روم سوسی آن ما دران  
 بدل زنده از کار ایشان  
 چنان که زان ما دران  
 همی گفت اندیشه کرد  
 بدان کین دل من کوانی  
 بیاد ای از ترک رومی  
 سوزانده سارا همی  
 خرد شان کرد و شمشیر گمان  
 بزاید از این کار بر کشت  
 که زان آن سرافراز چو  
 کجا بنده ای بیان  
 به رخا شستند میان  
 بر آمد زان پس جانی  
 ز کفنا را زان مال  
 همی شرن و کوی و کستم  
 به اندیش نگاه شسته  
 تو گفتی که زنده شد با  
 که ای ما مرد و زنده  
 همی رفت آن بگردار باد  
 ندانست کس را کبھی  
 که سام پیش نام کرد  
 که با او کت آرزو کار

اگر خد کور ز فرزند است  
 چو کبوتر آما ز پیش رستم  
 تو دانی که از تو در شتر بار  
 چو بد جهان پهلوان  
 همی زنده باره که در آباد  
 چو کبوتر زانی همی  
 بد و گفت برین که ای  
 به برین چنین گفت رستم  
 زانی ز یاد بنا بد کس  
 بدل گفتا که کار می  
 همی بر فرامرز خود بگرد  
 از این بد چه دانم که  
 برافراز بازو بگردن  
 هر آنکه فرماست آید بر  
 چو آمد فرامرز از یاد بر  
 بنا بد همی دل دران  
 ز در اندر آید کی  
 بنی شمشیران شده  
 که طوس سجد دران  
 هر دو استان شمشیر  
 برستم چنین گفت گوی  
 ز کینه بد نشان کرد  
 بخت برین زانجا که بر  
 به ستاد زون که زان  
 بد آنکه که سر چون  
 ز نصد ها نازون  
 برستم چنین گفت گوی  
 تو گفتی کار نیست با  
 کزین باز کردم تا جا  
 چو طوس آمانت  
 بی کور خورشید و کشت  
 بنیاد طوس دلا و سهند  
 که راه ز بر کشت  
 چو برداشت سپهر  
 همی گفت آما چه  
 بدل گفت کوی که  
 همه بیج دستون

از او طوس بر کینه  
 بیاد بی طوس چو شمشیر  
 ندانم چه طوس یاد کا  
 شوم از پس هر دو کردانی  
 که تا خود کجا با بیان کرد  
 سرکش ز دیده بر رخ  
 بر اندیشه شتر ز کوی  
 بر آنکه از جانی شربت  
 بر اندیشه شست رستم  
 بدان ما دران بر آمد  
 بد و گفت ای بنده  
 چه رسدانی با از این  
 چو آشفته دیوان ز ندر  
 فرود بر از ندر بر مرد  
 بریز و چنین گفت رستم  
 با بد شمشیر که هر که  
 بلان را در ایوان  
 دیامش شاه دلیان  
 سخن گفت از مردی  
 همی آب دیده بر گمان  
 ز داری بندگی کی  
 و کراچ ز زرشان  
 خردوشی چو شمشیر  
 با این دن خرد شمشیر  
 چو رو باه پیش  
 به برود جان بود با  
 سرودا داران  
 زان بر زیکر خورشید  
 کویم که چون رفت  
 دل از در پر خورشید  
 جان دامن بود در  
 سناک سبب از یاد  
 و شسته چنان بود  
 بجز دست خورشید  
 بنا بد برین کار دم  
 یکی از پس من با  
 تا بر شمشیر خام

گر همار سندن طوس  
 صبرت بر راه ایران  
 ز کرمی که بر اندان  
 بیالای او بر ستاد  
 بی مهربی از تیره  
 زانی همی بود اندیشه  
 بی آتشی بد کرده  
 همی زنده باره چو شمشیر

یکی دست ز زمین نرسد  
 چو طوس دلاور در آید  
 خداوند این همه تازی رود  
 چو پرسیدی کنون کجای  
 همان تگاور که رفتی  
 بر لشکری چون من انداختی  
 بر آشت با من کی روز شاه  
 من از بر خیسرو باجمعی  
 چو بشنید طوس این سخن  
 بدو گفت از خوردنی پرست  
 چو از خوردن نهادن گشت  
 سرخک کشاده نمی خورد  
 بدو چنه خولای بدستم  
 چو انجام روز و مسرت کرد  
 به بندش به بند که از درون  
 بدو بنده صفت نمودن  
 بی طوس می برد در کشت  
 ز بر سوخته شدت می کرد  
 همگفت تا که آن دیوان  
 بدل گفت تا که طوس را  
 چو آمد ترو یک غیر فراز  
 چو که در نزد یک او شد  
 چو شدت سوسن خیمه رون  
 به نیکی مگر سپاه شوی  
 بدان کرسی زدی گشت  
 یکی تاج زین نهاد  
 بدو گفت که در کشودگان  
 با یوان ستم میان هم  
 از یوان ستم بیاید  
 کنون ادم را پس تا یوان  
 همان گفته خوش با بخت  
 با یران سازم ترا بجا  
 پیش جان پهلوان مرغ  
 بیاد همی او خوش کرد  
 بخورد و بیخوده بهیون  
 کیش برانزه غیالک سیا  
 دگر بار سوسن و شمشید

بر خیمه گشته از از دست  
 خردشی و شیر بیان کشید  
 که با شدن خیمه با من  
 اندکانه دل بچو کم تو را  
 بر افرازان کرسی زشت  
 نباشد میان کسان همان  
 ز گفتار و بیچاره نشنوا  
 ز توران کنون ادم بود  
 از اندیشه گفتی که از او  
 بیاد بر مایست چو بد  
 سوسن چنین گفت کردیم  
 بطوس دلیر کنه او از کرد  
 چو شمشیر و چو دیوان  
 بیگره اسب سخت بهوش کرد  
 ای بر کسانش بره سرنگان  
 بیگانه بر روی خاکش ترا  
 دلش در برانده و نفس گفت  
 ز طوس دلاور نشانی نید  
 بر یزدانید شت بر سان  
 شکاری کند دست چو  
 بدو همه دیدن و سنا  
 چنین گفت با سوسن کاره سنا  
 دو پیش بگردار سوسن  
 چو از من ای دوری شوی  
 زشتی خروشد چون پیش  
 چو خورشید تابان بدو  
 که ای شادی کام را درگاه  
 بنرد یکی پور دستان هم  
 بر آشفته و تیره و خیره  
 ترا دیدم ای لایمی لایوان  
 چو که در شنید چون گل  
 سرت را بر آرم بخور شد  
 بیاد و در نهادیم در  
 بنده کمران چو یک از دکان  
 تو گفتی که جان منی گشت  
 بهیرون ترک ناور و خوا  
 تو گفتی زمین را ز هم برید

یکی خشک در بطاساده بود  
 بدل گفت کولی که این گشت  
 چو شنید سوسن سنا بد  
 که نامن به نهار سینه همی  
 سوسن چنین گفت کجای  
 شتابان پاران چو در مای  
 من بر پیشی کان آیدش  
 کنون که جهان پهلوان چو  
 بدل گفت نیز برم زرد شاه  
 سبک سوسن از مرغ خوان  
 که گوشت مجامی زیاده سنا  
 که پیوسته آباد بدو  
 با فسون سبک سوسن  
 بدان ترک به که هر بندراد  
 چو شنید از و پسیم در  
 به شدت کشش دو بار پیوست  
 گرفتار شدن کو در ما فسون سوسن  
 سوسن پیشه پور کشودگان  
 برانده شد تا زمانی بود  
 ز پیکان تراش بر فرخت  
 یکی خیمه دید که ستم  
 چو شنید بر و شت ندان  
 بدو گفت کجای پهلوان  
 چو شنید که در کشودگان  
 نگردد سوسن بدو گفت  
 برانده شدت کشش دل ز بیم  
 سوسن پور کشودگان  
 من و پهلوانان پاران هم  
 جهان پهلوان پور دستان  
 کنون همان بگفتیم کجای که  
 بدو گفت من در شنید  
 و لیکن چه پاری چون رفتی  
 بهیرون پیش سپید سنا  
 سبک سوسن از در و خوش  
 به ترک پهلوان بدو

کنیزک در او چو خورشید  
 بر تاجی این خیمه نصیب  
 بدو گفت ای خیمه زین  
 بخوار تو کس با ندیدی  
 از یاد که جبار رفت خرابی  
 بر زانم ز بیم فرا سنا  
 ز گفتار به کوشان آمدش  
 بگو به بیاید همه کام خوش  
 فراید مرا زرد و پایگاه  
 بیاد در پیش ای سوسن  
 بدان که مردم زخم سوکوا  
 چو مایه بود هر کی خورد  
 بجام اند راه در بجا  
 هم اندر زمان سوسن  
 شتابان بیاید چو شتر  
 بیگانه زان پس حال  
 ز سستی سرش گشت زدی  
 پس آنکه سوزش بر بخت تو  
 به سینه سوسن اول  
 چو کج شنید از سوسن  
 خداوند این خیمه بر کوا  
 فرو زنده چون شنید  
 از انما ز سباج چو  
 بدان بر سیر و بسیار  
 بدو گفت ای شاه خورشید  
 چو از در چون من زان  
 چو بر روی و چون کوی  
 مرا گفت ای پهلوان سنا  
 بر انبیا میره ز بهر چه  
 همه کار ما بوده را با  
 بیاد کردت سنا  
 ز کردار خود بود زان بجا  
 بیاصحت تا می می چاره  
 ز کردار او گشت و شنوا  
 گرفتار شدن کو در ما فسون سوسن  
 جهان پهلوان که بود در  
 ز سستی سرش بر سان

بمالا چو سر و بسنه پوسیم  
 با سادار و دور و آوار کرد  
 فرود ای از اسب سوسن  
 چو شنید از او طوس  
 چو شنید سوسن برود  
 به شادی و من بودش  
 مرا خواست گشتن که زان  
 مرا صحنه نو کند زرد شاه  
 ز نال با چه نوشوم  
 سپه از آن خوردنی گشت  
 چو شنید سوسن هم ز جانی  
 بدو گفت طوس دلاور  
 سبک عام بردست او برید  
 که ای نامور پهلوان جوان  
 بیای اندر شت و با  
 وز نزدی که در کشودگان  
 همیشه ناره بگردار او  
 بی طوس کم گردانی  
 ز در راه کی و نشانی  
 شوم پیش او تا چو در  
 یکی به سپهر بر بندش  
 چه نامی تو نام او گشت  
 فرود ای از اسب و من  
 فرود آمد از اسب تا ندان  
 بیالا چو سر و بسنه کوی  
 ز کردار نشان ترا هم  
 به شاه بزرگان تاج کمان  
 به بیوهکی طوس افکار  
 بر و از پس طوس باز  
 که جبار رفت خرابی زاید  
 با یران خبر دیک شاه جوان  
 چو شنید سوسن کردان  
 چو از نال پر دخت کرد  
 پس آنکه بدو او جام  
 دودست جهان پهلوان  
 به زان درون برود  
 خویوان و چو شایسته

بدیاد بگوید چو در ستم  
 چو این چون بود سازد  
 بر آسان دم زین گشت  
 بخیمه درون فت سنا  
 بدو گفت کجای کرد جبار  
 مرا داشت پیوسته چو  
 ز توران پهنه پاران شد  
 فراید مرا زرد و دست  
 بدو که گجا زرد خسر و شوم  
 ز بیم تخم نیاید شس  
 بخت بیاد و جامی  
 رشت جانم ز نور سوسن  
 جمان طوس ان لب  
 نازد حق در کوی پروان  
 کسانش می برد بر خاک  
 بیاد کرد در شیران  
 بسری بر کس دل زرد  
 همان به سپهر زرد  
 که آمد بر نزدی با موان  
 بر کجاست به چو دیوان  
 بگو به سنا سست پیکر  
 زادش که است از سست  
 شنو تا کجایم تو را ندکی  
 بخیمه در ادیل پاک زاد  
 بگو به سنا سست و دیوان  
 بدین تیره شب ترا گم  
 ز بیم گردنده شیران  
 در جنگ و چکار زان کرد  
 میازار دره بنا ز آویش  
 چو خیر است خیمه و دیک  
 نباشد چون همگی زان  
 بیاد سوسن زان  
 چنین گفت جاود کرد  
 سپه که در نال گشت  
 همه پای و پیش هم گشت  
 بیاد شادی با هم  
 کانی بیاد کرد بر میان



همی آمد ز دور چون بخت  
 بدانه ست کردی و کفتی  
 چو روز سیاوش با این  
 چو من بدیدش مرا درخت  
 همان تخته در بدن بخت  
 خداوندین خیمه را با هم بست  
 بدو کفت ای نومی تو ان  
 در ایون رستم آرزو کفتی  
 بدانسان که با طوس کوه کفتی  
 با یوان پیران بسی دیدم  
 که بخت بر کشت و نهش چو  
 میسوزد و ناگشت از دور  
 بخت این تخته بر لبان  
 بدست جهان پهلوان  
 سپید با و از ای خور  
 در این امور را بنید ست  
 بخاری او را بر اندر علی  
 چو مگر بر بر دان کنده  
 ز منی خرد و شد چون شیر  
 زمانی ز دور اندر و بنک  
 مرا با ز کوه کجا رفته اند  
 ندیدم کسی با بدین آفت  
 چنان اندر دل من گمان  
 چو دیدم بر این پیران ترا  
 مرا نامم نسیم کرد و دیر  
 از یوان رستم خشم آمدند  
 بگندید سوسن چو گل بخت  
 که آبا و اجداد ایشه منت  
 بی اسب گستم تو گرفت  
 چو از تیره شب نیمه شد  
 در خیدن تیغ و باکت سوز  
 چو از دهان روشنی شد  
 بدیدشت نه جای شرف  
 که فراسیاب آستین  
 درونش خیمه درونش  
 از اید بر روی ای نهایی  
 زنده نیکنان بست چو پستان

یکی که زه کا دیکر بست  
 همی کشت یزان سر کینه  
 با یوان پیران جهان سپید  
 که با خود همی بود چون کینه  
 بخیمه در زلفت چون کینه  
 شب نیراهه تر گاه کینه  
 منم کوه کوه کوه کوه کوه  
 بیکدیگران بر می کوفتند  
 بخشش همه را ز با بخت  
 در نرزی از زکر دیده ام  
 نوشته چنین بود و بود  
 پس اگر چنین گفت کینه  
 یکی خیک می در سرش کینه  
 بدو کوه کاه آواز داد  
 کوفتی که از جانم کینه  
 که این کشت کار سپید  
 بیکدیگر و نامدش از کینه  
 پدید آمد ز دور بار علی  
 و با موج در بای پر شور  
 خردشی چو شیر در میان کینه  
 بر تو با در تر خفته اند  
 که با کس سدم به بیک کینه  
 که از شورتان می پهلوان  
 بیخورد شادی تو کوهی مرا  
 که بگریز از پیش من تیره  
 همه بزم و راه هم بر زدند  
 چو او کستم زستان کینه  
 مباد بگفتی همه کسنت  
 بیاورد و زان پس کینه  
 سپرد ستاره و کینه  
 یکی پهلوانی چو تانده  
 همان خیمه در و در و  
 چنین کجای کجای انش بود  
 و کرده بکار میازید  
 نشان بی اسب گردان  
 از افاز و نامم از کوه  
 بدان کشت تا شاکر کینه

چو آمد بزد یکس خیمه  
 نمی از دانست کان کینه  
 آبا و اجداد من در کوه  
 بر آورد و آواز برده  
 چو آمد بر فراز کستی ز  
 بدو کفت سوسن کینه  
 بتوران بر آمدی کام من  
 بدانسان که بد زنده  
 دل پهلوان کشت از کینه  
 بدست تو چون و عقاب  
 چو بشنید ز کفت این  
 اگر هیچ واری شانی  
 در اکتی نمی بد نام ز  
 که بر کبر بر پهلوانی  
 بختا دور نامور ز کینه  
 بیاد سر فراز چون کینه  
 یکی شاکر از دم کینه  
 کرفار شدن کستم با سوسن کینه  
 همی بر زنده چو دریا  
 بخت ای خیمه و خیمه  
 چو بشنید سوسن جاده  
 که ز نام از پیش فراسیاب  
 ز نزدیک فراسیاب  
 چو نامی چو خوبی بر با ز کینه  
 مرا طوس نوز بر آورد  
 بی سبایشان کینه  
 بخیمه درون کینه  
 بگفت این یکجام می کینه  
 بر دوش دهن شد سوسن  
 رسیدن پیران کینه  
 شدنش بدست سوسن کینه  
 در انچه ساز کرد کینه  
 بیوان داد پروردگار  
 چو هستیا در راه دام  
 با ستا از دور و آواز  
 چو بشنید سوسن کینه  
 نه آست کینه در ندم من  
 بدان جام می نیرا خنده  
 بیدان زدم و بدشت  
 بخوابی و بیخ پیران  
 چنان چو بود ساروم  
 از آواز آن کرد کینه  
 از این بر نیاید بی کام

زمانی همی بود با دل بر باز  
 دانست کایا بفرمان کینه  
 که او بود و اما و ان نام  
 بر پهلوی کفت خندی  
 بسوسن چو کفت کینه  
 کجا بودی اکنون این کینه  
 با یوان ناقش شد نام  
 بخشش به سبک با ندر  
 بختا بر سرین کینه  
 همی زنده راست کینه  
 اگر خردی بیست پستان  
 بدو کفت سوسن کینه  
 بیاد و نزدیک ان کینه  
 فغانی در فکس بر جان  
 زخمی بگردون آمد  
 دو باز دی کوه کینه  
 همی سوسن در کینه  
 در اکتی در دشت پستان  
 من نام کوهی رخت ز کینه  
 نزدیک آن پهلوان  
 شوم ز خسر و بی رشتا  
 بیاد پس من بگردار شرس  
 سوی روشنی ای نهایی  
 نرسم که دشمن آید بود  
 ترا دیدم بی لبخوش بان  
 بیاد در جامی نزدیک کینه  
 در فاده سپس از کینه  
 نبودش دل اندر کینه  
 رسیدن پیران کینه  
 شدنش بدست سوسن کینه  
 بدان جام می نیرا خنده  
 بیدان زدم و بدشت  
 بخوابی و بیخ پیران  
 چنان چو بود ساروم  
 از آواز آن کرد کینه  
 از این بر نیاید بی کام

سپید بجز می بگریه  
 همی کفت کایا خیمه  
 بدای که چشم من آید  
 چو کوه پنهان بدشت  
 چو نامی نام از کینه  
 ترا نام خود کفت با بخت  
 کنون ای طوس کوه  
 چو بشنید سوسن کینه  
 به نیکی بدو کفت کینه  
 بدو کفت در روز کار  
 بیاد و در خان پیش  
 فدای تو با داتن جان کینه  
 و کرباره پر کردیم کینه  
 چو بشنید برداشت بر جان  
 سوی پلیس زود آواز داد  
 مرا و از روی نهی کینه  
 همان ستوران کینه  
 صیل و ستور و خور کینه  
 چو آمد نزدیک آن کینه  
 کسانی که بودند در کینه  
 بدو کفت ای سوسن پهلوان  
 چو بشنید م از نوبه کینه  
 کنون من مرادید بقوه کینه  
 چو بشنید کستم از کینه  
 کنون طوس کوه کینه  
 اگر است جامی باه ز کینه  
 نرسد سرفند کستم راه  
 بقوه و مدوان کینه  
 بگم کندش بست استوار  
 خردش از دشت کینه  
 سر فراز پیران کینه  
 بیک کفت که این چو شایه  
 بجان سر شاه کینه  
 شکفتی در نهایی خیمه  
 که این خیمه و جگه کینه  
 می از دشت کینه  
 بیاد نزدیک پیران کینه

ز هر کوه اندر و سازد  
 بد جام می من کشید کینه  
 ندانم کایا کنون کینه  
 فرود آمد ز سپهر کینه  
 بدیدشت پویان کینه  
 پس آن کوه من با کینه  
 فرستاد ما را بیل مشیر  
 به نیرنگ آفتون کینه  
 من این خیمه و جام کینه  
 بختک در بد من کینه  
 جمانجوی لب را بخورد  
 که بفرودش فلان پیران  
 همان کرده بندن کینه  
 خردشی بر آرد ز کینه  
 که گردون ایستار کینه  
 بد ز اندر و کوه کینه  
 بیاد و کرباره کینه  
 در خیدن تیغ ز کینه  
 بدیدش چنان خیمه کینه  
 همان مرد بیکانه کینه  
 چو بر آمدی کینه  
 ز من کفت نام و کینه  
 ز خیمه کینه  
 بدو کفت ای کینه  
 بر این راه فرستد کینه  
 که بخوردی کینه  
 ز شادی سپید آواز  
 خردش بر میان کینه  
 و کرباره آمد کینه  
 که کفتی بدیدشت کینه  
 که بشنیدش کینه  
 بیاید بدین کار کینه  
 بخوردش کینه  
 و زان پس پیران کینه  
 ز کردان پیران کینه  
 بیاد بجز کینه  
 دو با کشت بر دوش کینه

به گفتن برین بگنید و با  
 چگونه نشاند و کارها  
 بیرون داد و در وقت  
 برسد از آن از جان خود  
 کسی تند که بد پیشتر  
 من باید که نون این زمان  
 مگر کوه و کوه و کوه و کوه  
 بیاید بر آن کوهی زشت  
 ز خوردن چو بر دست که  
 چو که بر خنک و پر که  
 بدست سپهر ایران نهاد  
 از اول همه جامه های خود  
 به نیاید از آن جهان خود  
 بخت این در جیب که بود  
 ز پیش سپهر شد تا به  
 زخمیه بر آن جیب بران  
 یکی با به در زیر دلبسته  
 همی از دست بود این کشوری  
 تا تا از نه کالی مانند  
 بدل گفت یا که بر کوه  
 کالی بیاز و نیزه بدست  
 چنین است این از نیاید  
 همه به گفته در دست  
 چندم ترا چو ایشان دوست  
 فرستم بر پشت بیرون دست  
 نبود دست کردن کلای  
 چه گویند از آن که این  
 اگر مرده است بر نام خود  
 بیرون که که نشد که بر  
 بگفت این از جای که  
 بر او در آن پس نه  
 چو ترک اینچنان دیدند  
 بگفتندش دست است  
 همی بود برین ز کینه  
 بگردید با ز کین بر  
 نشان پی اسب ایران  
 کان لب برین و سخت

کار رفت که در کشودان  
 بر تو با دور تو خفته اند  
 جان و سر شاه قیرو بخت  
 بچاره می جیب در آن  
 چنین است این از او گشت  
 تا نیزه را در ده جان آدم  
 بیاید هم نام با کوه  
 گرفته جان بکار بست  
 خروشی بر او چون  
 که آرد بر برین نکینم  
 بسک برین کوه و از او  
 پس نگاه در دست  
 بخور این دو و دیگر گاه  
 بد و اندر او بخت بران  
 نزدیک کرد و لا کوه  
 با سب از زده با سون  
 به بالا می آید بر جان  
 چنین است این بر خانی  
 زمانه بجایت کسی زشت  
 در این از آن همه دوست  
 خرو شده از کینه چون  
 خار و دیده درون خود  
 بهای که انداخته است  
 از این پس ناشی باشد  
 با این کردن خسر و پرت  
 ز کردار او از خود همی  
 که گفته جاده می باشد  
 مراجع کرده در آن  
 که در زمان نام در آن  
 بغیر برسان اگر شب  
 بدان تا که با دور  
 ز قراک بگشاید چنان کند  
 گشایش همی بر سوهی  
 نماند با او از مردم  
 همی از ناز و خیمه  
 بر آنجا که دید شیر  
 بدست برین که بر بخت

دگر نام بر سلوان طوس  
 نخواهم که گوی مگر هستی  
 که با رخ نیایی که تیغ  
 بر لبی زبان بر این گشت  
 ترا جای دیگر بود و دوری  
 فرود آیی از این پیش  
 چو بشنید برین از او  
 بیاید دوسون هم ندان  
 بیاید یکی جام زشان  
 بگردد برین به نیاید چشم  
 چنین گفت تا که انجام  
 تر این دو دیگر بیاید  
 دگر نه سرت را بر مردم  
 یکی خنجر اکون کشید  
 از آن پس سپهر خردی  
 سپهر زخمه بگو کشد  
 بر افشته از کینه چون  
 ز کردار ایران تمام  
 سوی روشنی ای بهای  
 نزدیک آوردت بران  
 چو برین را در او  
 چه کردی آن در آن  
 سر سلوان بنده است  
 جان نام برود و نشان  
 بران به که کرد و با  
 پس بر نشینی سازی  
 ترا زشت نامی شود  
 که بسیار زنده چو تو  
 دگر نه چو تو چاره که  
 بر آرد بازه بگرزان  
 بر بخت با به بگرد  
 سروال برین در آید  
 سوس برین یکی است

سر فرزند کسرم کردی  
 بخولی مگر گری و کاستی  
 غایم ز تیره شب  
 بد و گفت گای کرد  
 تو با من بگفته اند  
 بدان تا بگویم ترا  
 دگر که نه اندیشه  
 یکی سفره مرغ بر این  
 که نوشم بیاید  
 همسیدید و در این  
 بخور تو ای را دگای  
 نیایدت از این  
 با بران بر مردم  
 بهینخواست از آن  
 تو گفتی که دریا  
 به اندشت تیره  
 یکی گریزه کا  
 که زانیده با تو  
 ترا از زمان  
 خانی چون بود  
 خردی چو شیر  
 سر ما در آن  
 و زان نام در آن  
 بجا که اندر آن  
 بتوران کم من  
 پس هر سیدی  
 میان کمان میان  
 بگشتان بجان  
 بزودی همی  
 بزود بر سر  
 بنشین ترکان  
 ز نیروی آن  
 بیاید دگر باره

پیش من ایدر مد  
 اگر خبر برانگونه  
 چو سون برین  
 تا با من بگفت  
 زمانی بر آسای  
 ز اسب اندر  
 بزود سپهر  
 هم نگاه سوسن  
 که از استین  
 که هر کس که  
 تا با من بگفت  
 بنامد سوسن  
 خرد شدن  
 یکی نامور  
 به برین  
 به خنک  
 چو شنید  
 یکی ترک  
 بد و گفت  
 به برین  
 به بجه  
 بهستان  
 چنین است  
 بد و گفت  
 بشنوخ  
 چه مست  
 که در کرد  
 نشد که  
 ز کرد  
 ز اسب  
 فراموش  
 یکی کرد  
 فرود  
 با او گفت

جان سلوانان  
 بر موی و بخت  
 بر سب از آن  
 که با من  
 چه دام که  
 فراید بر  
 بگفته در  
 بخوردن  
 بیاید سر  
 در افکند  
 کسی را  
 شناسند  
 که آری  
 همی جیب  
 بگوش  
 بجه که  
 نام او  
 بدشت  
 بزود  
 بگردن  
 به برین  
 ز خنده  
 کم شادمان  
 کمی از  
 یکسجا  
 بد و گفت  
 بهانست  
 از این  
 فرود  
 چنان  
 توی  
 به بند  
 بی اسب  
 که چشم  
 ز کرد  
 که در

رسیدن فرامرد بجه سوسن  
 و اینک کردن او بیک سوسن  
 چنین خیمه و جای  
 بد است خود سلوان

